روی چو آتشت گل باغ لطافتست | قد خوشت نهال گلستان ملاحتست

سلطان اگر بود دلش از خوبی غلام
اهلی غلام اوست که سلطان ملاحتست

بس شکل خوب چرخ کشید و خراب ساخت | تا صورتی بشکل تو ای آفتاب ساخت
آه از شرار آتش غیرت که لعل تو | با هر که خورد می جگر او کباب ساخت
تا در کمین مرغ دل کیستی که باز | صیاد وار چشم تو خود را بخواب ساخت
خونم که ریخت غمزه مست تو بی گنه | چشم خوشت بهانه خمار شراب ساخت

جایی رسید قصه اهلی که زار زار
پیر و جوان ترانه چنگ و رباب ساخت

بود از ازلم درد تو و این درد همانست | عشقت ز ازل هر چه رقم کرد همانست
هر چند بهار آمد و ایام خزان رفت | عاشق ترا رنگ رخ زرد همانست
آمد شب و آسوده خوابند جهانی | فریاد و فغان سگ شبگرد همانست
من زنده و تو سوخته مدعیان را | بر آینه خاطر من گرد همانست

اهلی بود از روز ازل مرد غم عشق
گر روز نه آنست ولی مرد همانست

عید قربان شد و سر در ره جولان تو رفت | من سری داشتم آن نیز بقربان تو رفت
این چه شکلست و شمایل که ز مشرق جستن | آفتابی که برآمد به گریبان تو رفت
لذت در دسکندر خضر از در چشید | که بحسرت ز لب چشمه حیوان تو رفت

زلف جان بهر تو برباد و ولی از تو چه غم
چه تفاوت که بسی کلبه بستان تو
بسکه در حرمان تو شبها دل من رد بجان
گر جهان هر که ره روز رفت بهجران تو رفت
اهلی آن شد که بد میل تو آن نخل بلند
میوه شاخ امید از لب و دندان تو رفت

سینه‌ای صوفی اگر صاف نیست چون آینه است
هر چه خواهی رو نماید از صفای سینه‌اش
خاطر گنجینه وحدت بمهری یکمن
خیف باشد گر ز در خالی بود گنجینه‌اش
مهر یوسف سینه پکن ور کنه انجم پرستش
گر چه دندان تیز کرد این گرگ پیر از کینه‌اش

ای که با یار نوت یار کهن از یاد رفت | یاد کن ای بی‌وفا از عاشق دیرینه‌ات
آنچنان کز یاد خود بردی مرا بود عجب | گر نیاد امروز نبود وعده دیرینه‌ات
ساکن میخانه شو زاهد که رسم رو رهر کن | مست بیرون آورند از مسجد آدینه‌ات

شب بزیر خرقه داری اهلی از تقوی کم لاف
تا نسوزد برق غیرت خرقه پشمینه‌ات

خوش آنکه دور فلک بر مراد من میگشت | که خار گلشن بحکم گل و سمن میگشت
خوش آنکه بر لب من تشنه چون [illegible] | مرا از آن ترشی آب در دهن میگشت
خوش آنکه از سخنم لب چو غنچه بر بستی | دگر شکفته‌تر از گل یک سخن میگشت
خوش آنکه گر بی مسیت داد در کارم | گره گشای من آن زلف پر شکن میگشت
خوش آنکه از ظلمات غم آن لب شیرین | ز خنده چشمه حیوان بچشم من میگشت
خوش آنکه از رخ آن تب هزار عاشق مست | بیک نظاره که میکرد در چمن میگشت

خوش آنکه گاه تبسم هزار جان اهلی
فدای آن لب شیرین و آن دهن میگشت

تو آفتابی و ما ذره رقص ما با تست | مرا هوای تو ای شمع انجمن با تست
چراغ وصل گر از مهر میکنی روشن | بیا بیا که هنوز آتشی ز من با تست
بنای میکده طوفان عشق کند ولی | هنوز آتش سودای برهمن با تست
کنون بحجت چمن باغبان در نگشاد | که گل ز غیرت رخ و خس و خار در چمن با تست
ز جور زلف تو اهلی سخن دراز نکرد | وگر مجال حکایت بود سخن با تست

این چه سروست که از گلشن جان خواسته است
وین چه غنچه است که چون گل ز گل آراسته است
گرد در دامن پاکش نرسد از ره کس
خاصه گردی که ز آلوده دلی خاسته است
وای اگر آنقدر افزوده شود در رونق
گر شب قدر وصال تو فلک کاسته است
عشق اگر شیخ برآرد بسر عقل چه سود
دلبر آن بود و آنچه خدا خواسته است
اهلی از برق جفا [illegible] غمت چه غم است
ورنه این خرقه صد پاره چه پیراسته است

که نظاره دلم ایمن از رقیبان نیست
که هر که هست چو من در رخ تو حیرانست

چو رفت دامن وصلت ز دست من پر خون
همیشه دستم از این غصه در گریبانست

محبت تو مرا از سهم خصم سپر پوشم
وگرنه اینکه تو هستی هزار چندانست

تو خود دلیل شو ای چشمه حیات مرا
که خضر گم شده هم از این بیابانست

مراد در دل خلق است پس از این اهلی
دلی که خون شود از عشق برگه ما دانست

هلاک خود نشوم نظر از رخ چو مهت
که هزار جان شیرین فدای نگهت

اگرم کشی چه حاجت بهلاک تیر مژگان
که بست یک اشارت ز دو نرگس سیاهت

چو تو پادشاه حسنی غم دادخواه مسکین
که هر پرستی شود خوش دل از این دادخواهت

ولی از غرور خوبی نکند اگر نگاهی چشم
که نگه نمی‌کند هم نه بر پادشاهت

چو مگس بخوان وصلم بحساب اگر نیاری
بس اینکه در شمارم بسیاهی سپاهت

سر خون خلق داری منه از دلم ره پا
که ز تیر آه مردم دل من بود پناهت

بنجات جاودانی برسی چو خضر اهلی
مگر آنکه درد جامی برسد ز دست شاهت

همچو چنگ افغان من هر دم بسان دیگر است
تا رگ جان از تو گر بگسسته فریادی

پیش من یاد شب آید که من چراغان سنگ نشسته
ناله جانسوز مرا از دل شادی بکجاست

از نیاز ما اسیران همچو سرو آزاده
چون تو در گلزار خوبی سرو آزادی

ما در ایام جهان کادمی آید ببرد
از کسان آدمی چون او پری زادی بکجاست

کام جان بخشی کرا بخشی و شیرین دهن
ور در پس سنگ در کوی تو و ما دل سنگ
ور پس ... از دم تو
از دو ... نهال است و خوابت
گر دوری ز آنکه او شب ... بادی بکجاست

بکوی ... آید دل ... سوی ما بنگشت
میان ... از روی ما بنگشت
بکام ... ما بود ... دیدار
فلک ... در کوی ما بنگشت
... صومعه بودم ... ای دگر
... صنم ... سوی ما بنگشت
چه جای ... دیوانگی ... بنگشت
گر تو ... سنگ ملامت ... سوی ما

کرشمه که نو بر آسمان میکرد | بگوشه نظری شد چوی بابت

۱۲۶

دگر حکایت مجنون که بشنود اهلی
کنونکه معرکه اش گفتگوی ما

همه ز غیر غم تو هست هیچ نصیب منیست
فردا اگر چمن تو دانم عوض چه منیست

در کوی عشق هرکه بمیرد عجب مدار
حیرت ز زندگیست که مردن عجیب نیست

ای همچو که عیب کنی سوز ناله ام
سوز از گلست از طرف عندلیب نیست

هرکس که داشت دردی با طبیب گفت
درد دل منست که هیچش طبیب نیست

نگذاشت برق حسن تو کس را که جان نسوخت
وانهم که هست جان کسی عمر بیش نیست

بیرم بکنج بیکسی در کر رسد حبیب
چندان رقیب هست که جای حبیب نیست

اهلی شکایت تو رسانی نه در جهت
کز فیض آفتاب کسی بی نصیب نیست

در بهار نوجوانی باغ ما از گل تهی است
در خزان پیری امید گل از ذوق ابلهی است

ساقی از جامی بگیرم دست کین دلتنگ ازوست
صد هزاران آرزو در جان و دست ما تهی

باده خور با نوغزالان وز فلک بازی مخور
کین پلنگ پیر با شیران زره در روبهی است

خلعت شاهان مکو در وصله سازی شین
خلوت نشین با اطلس شاهنشهی

بی نشین خلوه معنی کجا ارد تاب
روز عیش مستی بلند از که رود در کوتهی است

روح پرور شب در عشق در صنعت آلوده شو
گر بیاض تن چو لاغر گشت جان در فربهی است

طعنه بر شیدایان کم زن که در بازار عشق
سادگی آینه را از غایت کار آگهی است

از دو عالم هرچه هر و من مغان ایمانی بود
از ره دنیا و دین بی با پر و شش گری است

والا خار تیم از یار روز جوانه شدن و رفتن
عمری گذرد و انسند هر کز روز جوانه شدن و رفتن
خزان غم ورق گرداند و بوی بهار آمد
رخ زرد دم از شادی و لاله گون خواهد شدن
گذشت آن خشکسال غم فزاید بده سنبل جوان
گر آب چشمم از شادی روز خواهد شدن و
نشان از لحیات آن و ماتم کس نداد او ما
خطا بر بستن جو خصم همیون خواهد شدن
بدین بخت بکوی یاری قانع بکم کس ارادند
گر بطاق آسمان زین علم روز خواهد شدن

عاشق آن نیست که شد محرم و همدم بر دوست
عاشق آنست که محروم بود از در دوست

گر فلک هر دو جهان در نظرم عرضه کند
در دلم نقش نبندد بجز از نرگس دوست

رو ای خواجه مگو از سر یوسف بگذر
زانکه مویی به دو عالم ندهم از سر دوست

زخم دلدار به از رحم رقیب است مرا
خوشتر از مرهم اغیار بود نشتر دوست

ما بر اهلی دهن دوست چو گل خندانست
میوه‌ی بوی امید از لب جان پرور دوست

دل مرده از آنم که مسیحا نفسی نیست
فریاد من از آنست که فریادرسی نیست

از خانقه ای شیخ در کس نگشایند
معلوم شد امروز که در خانه کسی نیست

ای مرغ گرفتار که دوری ز گلستان
وامانده کنون جز شکست قفسی نیست

بگذر چو نسیم از سر این باغ که رونق
هر جا که گلی سر زده بیچاره خسی

گر طالب یاری قدمی پیش نه ای شیخ
کز صومعه تا دیر مغان راه بسی

در سیل غم از جای شدن کار خسانست
اهلی چو حریفان سبکی بوالهوسی

با من از شکوه غزالان گرنه بوی آشناست
آهوی یار از بر مجنون صفت انس از کجاست

نیست جای هر خسی در حلقه زنجیر عشق
هر کجا آزاده‌ی چون منم آنجا منت بسلاست

من طبیب عاشقانم بیک میلم علاج
بهترین درد دمان درد عاشقان رنگ دواست

دست آن سنگدلان در گردن ما کی رسد
گردن ما همچو قمری لایق طوق بلاست

روشنست از نور خورشید رخش هر ذره
بی نصیب این ذره یارب از چه زان خورشید ماست

مهربان با دشمنان با دوستان نامهربان
مهربانی‌های آن نامهربان بی‌وفاست

بنده چشم گریه دیگر ببند جز چشمی
همچو اهلی عاشقی آزاده در عالم کجاست

چشم من دارد گل روی تو نگاه است
انصاف بده دیده ما را چه گناه

طوبی چشم من که خرام از قد تو
سرو نو مگر که زان شاخ گیاه است

بگذر ز وداع من بیمار که امروز
دل غم سفر دارد و جان بر سر راه است

آنچنان زنخدان که دل من بچه افکند
گر چاه دلم کند خود اندر زنه چاهست

بگرم که بر افلاک زند خیمه رفعت
موقوف یک شعله از آتش آهست

گر خضر به سرچشمه حیوان شد و سرمست
ما را می کوثر بکف از دولت شاهست

۱۲۷

اهلی که غم تو بودش آن خوش دمش خوان
گر نامه سفیدست و گر نامه سیاهست

گل نو آمد و ما را غم دیرینه گرفت
مرغ جان را نفس اندر قفس سینه گرفت

آن حریفی که شب و روز بدی از خون دلم
باز بنشست امروز هوای می دوشینه گرفت

چند جان همه را نامه تو خط سوزد
آخرش دود دل خلق در آیینه گرفت

گنج سر دهنش تا نزد راه کسی
مهر خط لب لعلش در گنجینه گرفت

دی مرا بود که زد در سر کوی دگری
ره من دوش سگ کوش از این کینه گرفت

بسکه از خرقه پشمینه بود داغ سرشت
در دلم آتش از این خرقه پشمینه گرفت

تا زه گلزار جهان بر دل اهلی نگشت
مرغ روحش ره آن گلشن دیرینه

صبر تلخست و دوای من خونین جگرست
دارو ی درد من از درد جگر سوزترست

چون نالم که ز هجرش بجفا سوختم
وانکه او آگه از آن نیست جفای دگرست

شمع آن کشته پروانه که جانان شمع
بجگر سوخته‌ام تا دگر از اخترست

هر کجا غمزه شوخ تست بلای دل ماست
تیرباران بلا در ره اهل نظرست

ناصحا من بحکم ز نکوتبان قصه مخوان
کهنه کوبی که بجایی نرسد درد سرست

اهلی از بهر خدا پرده فرو زنار بکشن
که تفاوت ز تو تا برهمنان ابدن

کار ما از دهان او همه دم برم ادمن
هیچ اقبال از رو هیچ اعتماد من
تا ز ابرک غنچه و از دل بکشن
چندان زنم وصل تو هیچ کس
جان من بن یکی با داو نکرد
در دو زلف غمت کس را بایان
و جان عاشب از پی روی او
آدم و فرشته خوی اری چو زاد من
ای چرخ کج نهاد بهار از جون بنوی
جز کج روی چو هیچ از او نهاد من

اهلی بجور یار چو خود دل نهاده
بیداد او گرت بکشد جای منت

پیر ما شمع را آن نور است کز آلودگی دور است | اگر سوزد چنین پروانه هم نور علی نور است
همین دامن پاک تو صافی دل بود عاشق | که در آئینه ناظر صفا از عکس منظور است
نیابد ذوق گفتار لب چون جان تو لافی | چه فهمد نقش دیواری بکن عشقی که معذور است
من از آبحیات آمده‌ام تشنه تو بیدادی | که این مستی که من دارم نه کار آب انگور است
میان ما و زاهد داغ می چون غنچه و گل شد | من از بی پردگی رسوا و او در پرده مستور است

حدیث سینه چاک تو اهلی شهرتی دارد
چه پوشی پرده عیبی که در آفاق مشهور است

گاه گاهم خانه از برق وصالش روشنست | لیک باز از روی نظر می‌افکنم در رخ فتنست
عادت دیرین بکند مژگان او من چون کنم | کاندرین ره هر سر موئی مرا یک سوزنست
ای که پنداری چو فانوس آتشم در پیرهن | شعله در جانست چون شمعم نه در پیراهنست
عارض خونی کرده آب آن گل کو مهر خرمنست | چشم از مژگان پرم خوشه چین خرمنست
طوطی مسکین که چون من بنده خط تو شد | طوق لعل او ببین کش خون خود در گردنست
دامن نیلی قبای شیشه‌ام از گرد ره | زان شب صد رود نیل از گریه‌ام در دامنست

غم مخور اهلی گرت سوزد فلک از داغ دل
زانکه دامنگیرش آخر خون عشق آهنست

ای بی‌ترنج این نکته جا بگذار حیث | مردم ز زهر چشم تو این چشم و مار جنت

ای که با نازت شب خرامی از سن کسی نیافت
محمود وار فقیر کو حسن ایاز جست
از عشوه تو غمزه نگاه رفت گاه رو
من چون نگهم قصد تو ای عشوه ساز
تا نوع عشق در دل شوخی از نگه رو
وا رفته شد چو شمع که سوز و گداز
از درد عشق چون خبرت نیست ای فقیه
در حرم که بحث تو با اهل راز نیست
ما را ز طوف کوی تو چون کام دل روا نیست
مقصود کعبه‌ست ره دور و دراز
اهلی ز رخ تو شنید که آن آستانه سود
معلوم او نشد که راه دور و دراز جست

خوش منت مهوشانی کز رزم حلقه ماست
از صحبت دو عالم مقصود دردی ماست

۱۳۸
خاکم بباد دادی دامن فشاندنی اما
با دامن قیامت که دعوای ماست

صبحی خوش شبی با تو گر اتفاق افتد
گوشش چه سود دارد چون دولت اتفاق ماست

لعل ترا چه نسبت با چشمه حیاتست
هرکس که این نیابد در عین همدم ماست

آیینه‌ایم دم ما را احوال نهان عیانست
راز درون پاکان روشن ز بی‌لقائی ماست

فیض دم مسیحا از شیشه همنشین جاست
جانبخش شد نسیمی کو با گلی ملاقات

از جنگ و بحث زاهد در خانقه بمردم
با او عداوت کو رم خوش شهر زنم و ماست

تا شد چراغ اهلی روشن شود در شمعی
گر لمعه‌های نورش یک لمعه عرفات

شد کنج کعبه جایش چون دل ویرانه نیست
حلقه کو بر در مزن زاهد که کس در خانه نیست

در حرم کعبه و بتخانه عاشق محرم است
هرکه با عشق آشناست هیچ جا بیگانه

بر سر احوال ما چون کس نگرید جان کند
قصه صاحبدلان در دولت افسانه

همچو مجنون نو غزالی رام من هرگز نشد
چون کنم عقل معاشی با من دیوانه نیست

مست خون خویشتن چون مردم چشم خودم
مستی اهل نظر از ساغر و پیمانه نیست

تا سفال درد با جام زر هرمز گو مجوی
لذتی در می‌پرستی نیست تا رندانه نیست

کس چو اهلی شمع من در خون گرم خود نگشت
رقص در آتش زدن جز شیوه پروانه

هزار شکر که ما را سر شکایت نیست
وگرنه قصه جور ترا نهایت نیست

کنونکه خرمن خوبی شدی بی انصاف
که یک حبوبت من خوشه چین عنایت

اگر حکایت جنت کنم مرنج از من
بجاست از همه عالم که این حکایت

رخ تو مصحف حسنست و روشنست بخلق
چنانکه حاجت تفسیر هیچ آیت نیست

نشان کنج محبت ز رند میکده پرس
که شیخ صومعه را خبر ازین هدایت

درآ که آفت قیامت ز من مشو غافل
که غیر سایه لطف توام حمایت نیست

چو دور دوست دوام از او طلب اهلی
سخن صریح بگو حاجت کنایت نیست

هر که برخواست بسودای تو با جان بنشست
تا نیفکند بپای تو سر از پا ننشست

عرصه کوی تو صحرای قیامت باشد
زانکه هرگز ز سر کوی تو غوغا ننشست

گرچه عمری بنشستم به سر راه امید
بجز سگ کوی تو کس با من شیدا ننشست

دل مجنون نه بدیوانگی از جا برخاست
عاقل او بود که با مردم دنیا ننشست

داد طوفان سرشکم همه عالم بر باد
وز شور دل من آتش سودا ننشست

گرد راهت بسر سرو سهی باد نشاند
خاکپای تو کجا رفت که بالا ننشست

پهلوی خار کسی سرو سهی را ننشاند
اهلی از یار مشو رنجه که با ما ننشست

غیر سوز و گریه کار عاشق درمانده چیست
ای گل رعنا ترا از گریه ما خنده چیست

باغبان گل زد در گلزار از عهد تو
گر گل از روی تو خجل شد باغبان شرمنده چیست

کشتن تخم محبت بنده را کارست و کشت
ابر رحمت گر نمیبارد گناه بنده چیست

تا منم در خون خود غرقم ز بخت بد مدام
من نمیدانم که بخت و طالع فرخنده چیست

یار چون خواهد هلاکم مردن از بهر کنست
چون دل معشوق کشتن خواست عاشق زنده چیست

فر بسیاری نه قدر پادشه پاینده است
پیش خورشید جمال او مه تابنده چیست

گلرخان سرمست عیش و همه فارغ حال خوش
کس نمیپرسد که حال اهلی درمانده چیست

صد هزاران چشم اگر بر روی خوبت ناظر است
از خریداران یک دیدن محبت ظاهر است

گر کنی نیکو نه در کار محبان زهر چشم
چشم تا برهم زنی کار رخ خوبان کافر است

نقش ابروی ترا تا قبله دل ساختم
کافرم ای بت گرم نقشی دگر در خاطرست
پیش تو مستی ز رسم جور و جفا عیب از تو نیست
جور ورزی در حسن و دلنوازی نادرست
عشق و مستوری مجو شادم ز من
دل امید و غم هر دم بلا جرم شادم
شاد و ناشاد هر که او بر بخت و روزی شاکرست
کس نمیداند که از دوست ندارد ناله
آنقدر نالان شد که اهلی در وصلش صابرست

میل از نیستان عشق گلشن و گلچین گمان
پس ازین تمکین
وارث منصور و درخت وادی ایمن
عکس افکند
حسن او در دل ز جام دیده صد
در درون خانه صد خورشید و در روزن

خوبرویان همچو پروین دیده دارد ماه کام
دیده یعقوب روشن گشت و دشمن کور شد
در گلستان جهان جز روی نی بینم گلی
جنگ و بحث خانقه یاران بهم دشمن کنند

خوشه چین بسیار می بینم ولی خرمن
در محل وقت ورنه بوی پیراهن
گر سراسر گل شود عالم بچشم من بت
ای خوشا میخانه کانجا دوست با دشمن

گر نظر بر غیر دارم غیر او مقصود نیست
دیده در صورت دو شد اهلی ولی دیدن

لعل او کز رنگ گل بارنگتر و زنگین ترست
خواب در چشم نیاید بی گل رویش بسی
لاله را با اشک خونینم چه نسبت میکنند
عاشقان زاد صف خوبان کسی کی جا دهد

جان شیرینست و از جان هم بسی شیرین‌تر
بسکه از سنبل شکنج بستر و بالین تر
لاله گر از خون بر آید اشک من خونین‌ترست
جای عاشق چون سگان از خاک ره پایین‌تر

مور اگر در خاک گردد جان من خاک رهست
اهلی مسکین مگر از مور هم مسکین‌ترست

جان من مسکین گرفتار غم اوست
ماست جفا بینم و نخواهم رسانی
عمریست که در مدرسه از فکر دهانش
جز ذره دل ما صورت او نقش نبندد
صد جان بفدای قلم صورت آتش
با باد نشاید خبرش گفت ولیکن

موقوف یک گوشه چشم کرم اوست
هر جرعه که بی چاشنی زهر غم اوست
بحث همه اثبات وجود و عدم اوست
کین آینه غیب نما جام جم اوست
کین صورت زیبا همه نقش قلم اوست
جز باد که آرد بحریم حرم اوست

شادند حریفان همه از عیش و دوام
خوش شادی اهلی که غم و همدم اوست

گر صد هزار سال وصالت میسرست
باید اگر یک شب هجران برابرست
پروای دوست هر که به از زندگی بود
باور بجز نمی‌زنند بنگ چو مرمرست
نا آمده است یک نفس از جان خسته‌ام
گر جرعه‌ای دو لب او روح پرورست
آیم که مرده زنده از آرزوی آب
آتش چه سود دارد اگر آب کوثرست
تا صبح چو مرغی نی نفس هم من
از زخم خود و طعنه زدن مرغ دیگر

هر جا که بگذرم همه زخم زبان خورم | گو مرهمی که روی زمین جمله نشتر است

اهلی گرت ز نخل رطب کوتهست دست
همت بلند دار که روزی مقدر است

سر رشته غم دل خود شمع جا نگداز است | کوته کنم حکایت کین قصه دراز است
او همچو سرو سرکش من خاک ره چو سایه | این رسم ناز و شوخی وین شیوه نیاز است
زان سرو ناز کاری بگشاید از نیازم | با این نیاز دارم او در مقام ناز است
در کوی بت پرستان حالم شناس راهم | کاینجا می حقیقت در ساغر مجاز است
بار اگر صورت مجنون نشناخت آینه | محمود در محبت با سیرت ایاز است
گردون گرت نماید از حقه مهره مهر | بازی مخور که گردون با تست حقه باز است

گر گنج وصل جویی لب بسته دار اهلی
یعنی کلید این در در دست اهل راز است

دل جگر سوخته از جان پسته تحت منست | جان هم آغشته بخون از دل حیران منست
صورت حال چه پوشم که عیانست ترا | هر چه در آینه خاطر یک لخت منست
شمع روی تو که در خرمن گل آتش زد | برق او را چه غم از سوختن رخت منست
خسرو وقت چو ذو بنده درگاه توام | خشت در تاج سر و خاک در تخت منست

همه جا صبح وصالست ز خورشید رخش
اهلی این شام غم از تیرگی بخت منست

سرمه ره در دیده ز آن دارد که خاکپای اوست | هر کرا آب است در چشم مردم جای اوست

شاخ گل را با جمالش نسبتی کز گل حاصلست
داغ حسرت بر دلش از قامت رعنای او
زان گره کاری که با خورشید دعوی ابروی اوست
سایه زلف کجش حالت دارم از بالای او
آن بت حسن که خوبی و بتان بتشکنند
چون توان گفتن که در عالم کسی همتای او
چشم مست او به شوخی گر چه خونم میخورد
نیست آرزوش سودای او
در دو عالم دل کبابست از آتش سودای او
بی جمال او چه کار آید گلستان جهان
کین چمن چشم و چراغ از نقش نرگس شهلای
آنکه همچون نخل گل سر تا قدم خوبی بود
کی شد اهلی بی غم اندر خونبهای او

تا خریدار تو شد دل آرزوی ما فروخت
هر که یوسف میخرد سودا اندیشه فروخت

بهر آن ترسا پسر کز جان فروشیم عیب نیست
هر چه دنیا و دین در خانه بر پشت

خود فروشی بد بود لیک از خرد اهم خوشست
هر که عاشق گشت در کوی بتان خود را فروخت

دیدمش دوشینه در کوی مغان بود از مقام
آنکه زهد و پارسایی پیش ما صد جان فروخت

نقد عیش از کف مده اهلی که خوب نیست
از پی آن نسیه شوان عیش خود نقد

خوشم اگرچه سگ او به قصد جان منست
که مرهم دل او مغز استخوان منست

مگو که لیلی و شیرین چه قصه‌ها دیدند
که قصه عجب است اینکه در زمان

میان قصه مجنون و من عجب حالیست
که هرچه خوانده‌ام از آن شرح داستان

من از زبان شده‌ام شرح شور عشق و
هم از زبانه دل زانکه همزبان منست

شدم چو موی میانت که مشکل است در
حکایتی که میان تو و میان

آهی من تو کجا میشوی خیال این
همین بسم که خیالت انیس جان

حدیث عشق خان میکنم بیان اهلی
که صبح نفس کشته بیان منست

پیداغ عشق یک من چون چراغ است
داغی نهاده‌ام که دگر جای داغ

آشفته دل ز زلف توام با بنفشه گوی
تا نازکم کند که مرا آن دماغ نیست

امروز با وجود تو یوسف بود عدم
در پیش آفتاب مجال چراغ نیست

ای پنجه زرگر نه تلخم به بن مخند
کین چاشنی ز نرگس تو در ایاغ نیست

من هم مرید طاق غمم ای برادر پی
کس با فغان ز مجنون تا هم فراغ نیست
مجنون بکوه دوید و چو زاغان باغ و
صحرا گرفته راه سوی باغ نیست
اهلی برو دی و رنگ صیاد زود جبل
مرغی که راست شکار کند غیر زاغ

این لعبتی که شمع و مس کو کس در رضایب
خوشتر ز صورت تو در این کارخانه
از زخم مرهم نتر بند مرا از استخوان سفید
هستم تو ایم و از این بیشان
شیرین حکایتیست که پرخنده گوکن
جان میکند حکایت او خسرو منست

هر چند پا برهنه روم در رکاب تو
هیچم نوازشی به سر تازیانه نیست

در سجده ام تواضع مستی بهانه است
زین بیشترم به سجده به ساقی بهانه نیست

بیرم ز خلد و گندم آدم دهند باد
مرغ دل مرا هوس آب و دانه نیست

بلبل معاشم لاف وفا عاشقانه نیست
مرغ دل مرا سر این آشیانه نیست

اهلی مسیح اگر به فلک رفت گو برو
ما را هوای رفتن ازین آستانه نیست

در زیر زلف روی تو چون گل شکفته است
گل بین که زیر سایهٔ سنبل شکفته است

شکل که از رخ تو کسی را گل مراد
در باغ آرزو به تخیل شکفته است

بس منت داغهای تو ام بر جگر که باز
هر روز از زمانه صدم گل شکفته است

طفل چشم مردم سیه پرده بر گلی
کان گل ز آب دیدهٔ بلبل شکفته است

هر که صبوح کرده به گلشن گذشته
گل پیش عارضت به تامل شکفته است

بلبل چو غنچه تنگدل از شیوه‌ات
گل را رخ از نشاط تحمل شکفته است

اهلی صبور باش که از گلشن مراد
گلهای عاشقان به تحمل شکفته است

که نظاره دلم ایمن از رقیبان نیست
که هر که هست چو من در رخ تو حیرانست

چو رفت دامن وصلت ز دست من بیرون
همیشه دستم ازین غصه در گریبانست

محبت تو مرا نیم خصم میپوشم
دگر نه اینکه تو تشنی مرا چه درمانست

تو خود دلیل شو ای چشمه حیات مرا
که خضر گم شده هم ازین بیابانست

نهفته چون نگری بر لب و جان کنم
چرا نه خبر پنهانی و جای پنهان نیست

دلا ز درد منال و دوای او مطلب
چو دوست درد تو خواهد ترا چه درمانست

ز ما بهره کعبه روی و کین ره دور است
خوش میرود اما ره مقصود دور است

تا بود دل خسته غمین بود در عشق
هر چند که دیدم همین بود و همین است

جان دادن و کام از لب معشوق نیافتن
این رسم حریفان محبت چه چنین است

امروز که عشق تو به عالم زده آتش
آسوده حریفی که در زیر زمین است

هرچند که شد فتنهٔ چشم تو جهانسوز
تا خط تو بر چهره نشسته او گوشه نشین است
خوشوقتی خلق از دل شاد است ولیکن
خوشوقت دلی کز غم عشق تو حزین است

١٣١

اهلی مکن از زخم جفا ناله که در عشق
گه مرهم لطفست و گهی نشتر کین است

ای که می‌پرسی که با دل هم سخن در سینه کیست
طوطی حیران چه میداند که در آیینه کیست
راز گنج عشق با راز عقل ما گر دم زند
غیر محرم آگه از نقد دل گنجینه کیست
کی زند بر سینه سنگ از دست دل او را
هر که دریابد که با دل همنشین در سینه کیست
من نمی‌گویم که بود از باده شب مست و خراب
هرکست گوید که مست از بادهٔ دوشینه کیست
چرخ هم در کینهٔ عاشق بود از رشک غمش
جان من در عالم عشق از حسبلی کینه کیست
حال پرسید دوشش از من مپرس ای شیخ شهر
من چه میدانم که شیخ مسجد آدینه کیست

جان من چلبی عشقت گر چو اهلی دم زند
خود تو میدانی کز ایشان عاشق دیرینه کیست

عندلیب از حسن گل او وحشتی داند که چیست
هر که با شمعی در افتد سوختن داند
او که صبر آموز دم روزی اگر عاشق شود
تلخی عاشق نصیب صبر آموختن داند که چیست
هر که همچون غنچه بشکافد دل از حسرت ش
از تو حسرت در درون آمد و دوختن
هر کجائی که چشم از روی یوسف دوخت
دیده از روی جوانان دوختن داند

رتبهٔ غیرت شعر اهلی پی پروانه سوخت
کاتش از داغ ستم او وختن داند که

خوشا کسی که به کوی تو بخت همدم اوست
سفال درد سگان تو خورده و جم اوست
دلم که در خم چوگان زلف تست چو گوی
شکسته شد هم عمر و هنوز در خم اوست
به ترک مدعی از درد و دل بسوخت مرا
هنوز خانهٔ چشمم سینه ماتم اوست
دلا تو خنده چو پروانه لافی از آتش
ترا چه طاقت یک شعله ز آتش غم اوست
ترا چه تاب جمالی که ماه ازو تابست
چه جای ماه که خورشید ذره کم او
ز سنبل تو چه غم خانهٔ دل ما را
سر از اساس چنین بنای محکم اوست

همین ساقی عیسی نفس بگو آید مرد
چراغ حنظل طراملی که زنده از دم او

با یکدمه وصلت غم عالم نتوان گفت
صد ساله سخن با تو به یکدم نتوان گفت

ما وصل نخواهیم و غم هجر تو خواهیم
وز نازکی خوی تو این هم نتوان گفت

با زخم تو خاموشم و زخمی دگر است این
کاحوال دل ریش به مرهم نتوان

بسیار دهان تو کم از ذره تو لیک
در روی نکویان سخن کم نتوان گفت

هر کس که سگ یار نشد گرچه فرشته است
در مذهب ما مرد کسش آدم نتوان

ای من سگ آن کو شه نشین کو قدم از در
بیرون ننهاد و خبر از مرد جهان

ساقی قدحی بخش دم پس از غم ایام
کانجا که تو باشی سخن از غم نتوان گفت

پیش تو هزار آینه جم به یکی جو
با چشمه خورشید نشسته شبنم نتوان

تر سا بچه قاتل اهلیت که از ناز
با او سخن از عیسی مریم نتوان گفت

عتاب و ناز تو با من نه غایت خوبیست
که قهر و خشم بتان شیوه های محبوبیست

مرا کمال طلب همچو خضر می باید
که آنچه مطلبم درکمال مطلوبیست

کنون که یار ز ما میرمید میدانیم
که زشت نامی ما در نهایت خوبیست

تو پایه کم مکن از سر مرا که سایهٔ
چکار آید اگر نه پیایه طوبیست

سوی تو مرغ دل آمد حکایت از دی پرس
که رمزهای نهانی نه حرف مکتوبیست

گر آستان تو اهلی ندیده رفت مرنج
که کار عاشق درمانده آستان روبیست

کسی که حق ز جوانان و مهربانان جست
مرا ز سنگ جگر بخشش خو ز ناکسان نتوان جست
دریغ نیست مرا جان اگرچه در بست
دریغ صحبت و این بود حق و بد و با ستمان جست
دریغ صحبت ... ازو رز
رسید مرغ دل ما از آن چمن پرواز
که این سبک نفرود با هم و در سال ابد جست
چه دست که داد جان من و داغ بگند
که همچو شمع مرا امر ... بیچوان بکند
بنفس یاری با هم و دل زنده ابدی
کرد و نرد و مرا او از فلک که بار با جست

گر بگوش نظر خلق ز نیکو عملیست
رند دردی‌کش ما را تو چه دانی چه کسیست
آن طبیب دل و جان سوی خود از ما زمرا
جام که دل نیست کسی می صافی کدرد

چشم ما بر کرم ساقی و بخشش ازلیست
بگذر از پیر خرابات که دانند که ولیست
کم محل میدید درد من از کم محلیست
احتراز از محک تجربه عین دغلیست

۱۳۰۴

عمر ما شد که درین میکده با خضر و مسیح
اهلی از جرعه‌کشان علی و آل علیست

هرگز تو فا چشم خوشت جانب من نیست
در معرکه عشق تو هر کس که شهید است
در خون جگر گردم و گلگشت من اینست
اینجا چه ز گفت و شنید از پی دنیاست

میلت بمن سوخته یک چشم زدن نیست
مردست و برو حاجت جادر کفن نیست
مرغ دل ما را هوس گشت چمن نیست
من بنده عشقم تو ام هیچ سخن نیست

اهلی اگر از شرم و حیا پرسی از آن شوخ
در غنچه سخن نیست و در آن غنچه دهن نیست

هوا خوشست و مرا بی رخ تو دل خوش نیست
گل جمال تو تا شد چراغ بزم افروز
اگر پری طلبم چون تو آدمی نبود
بهوش باش که هر خدا زلف همچو زنارست

هوای خوش چه کند هر که خاطرش خوش نیست
چو لاله نیست دلی کز غمت در آتش نیست
ور آدمی بکرم چون تو کس پریوش نیست
که نیست هیچ مسلمان کزو مشوش

بسر رفت بهاری که تو چون اهلی را
خزان چهره بخون جگر منقش نیست

لعل ما چشمش بگریه در سر ما دل بسیار دوست
راحت جان نیست ما را بلکه جان ما اوست
از گلستان جهان ما بگلزار وفا کم چو دوست
آن گل خندان که چشم گلشن و بستان اوست
من ازین رنگ آمیزی که شاه او و خستم
سبزه و رنگین ها بنشست آن بوی گل رعنا اوست
چشم مست او که بینی گوشه گیر از هر طرف
در جهان هر که گرد فتنه ایدار دوست
رایگان غوغاها شکن شیوه بی چو جوم
گر نوای صبح او کی کاهد غوغا از دوست
لیلی و شیرین خریدار آن یوسف جهان
در سر مجنون و فرهاد این همه سودا از دوست
وصف آن گل گوی اهلی گر نسیم او جهیش
عندلیب گلشن و جانان گویا از دوست

سرو بر خاک ره از رشک قد یار نشست
جلوهٔ قامت او دید و ز رفتار نشست

خاک در دیدهٔ آن زهره و صبر و ثبات
گر ز ره کعبه به آزردگی خار نشست

تا چو صورت تهی از جان نشود قالب ما
به فراغت نتوان پیش بدیوار نشست

حسن یوسف همه را پردهٔ ناموس درید
بس زلیخا صفتی بر سر بازار نشست

دوش در مجلس ما باد سحر گرد کدار
شمع اگر می با زاره یکبار نشست

تنم از شوق بتان هیزم آتشکده شد
رشتهٔ جان همه در وصلهٔ زنار نشست

تو درون آی که تا جان رود از خانهٔ تن
کو بسی ماند درین خانه و بسیار نشست

از گرانباری تن جان سبکی رو برخاست
اهلی از زحمت جان نیز سبکبار نشست

گر تن یک گشته دو آخر هلاک نیست
دل با تو گر درست بود هیچ باک نیست

هر کس که از غم تو غبار است بر دلش
کو ما هنوز آینه اش تا تو پاک نیست

آزار ما رقیب به شمشیر می‌کند
شمشیر ما بجز نفسی دردناک نیست

یوسف هم از ملامت عشقت چه جای چاک
پیراهنی کجاست که از عشق چاک نیست

اهلی درین سراچهٔ غم خرمی مجوی
کین سبزهٔ مراد درین آب و خاک نیست

ساقیا بی لب لعلت می ناب اینهمه نیست
گر نه شوق تو بود ذوق شراب اینهمه نیست

گنج هستی طلبی عالم هستی بگذار
زانکه این عالم پرشور خراب اینهمه نیست

جز دل خسته که با جور و ستم خو کرده
هیچکس را ستم و جور تو تاب اینهمه نیست

غرض از دود دلم بوی محبت باشد
ورنه پیش تو ز بلبل کباب اینهمه نیست

اهلی سوخته جان گریه اگر کرد چه شد
چکند در جگر سوخته آب اینهمه نیست

بر در کوی تو جز من دگری گمره نیست
هیچکس را ز پی آمدن و رفتن خود آگه نیست

زاهد را بر در میکده تا خاک شوم
گر سری هست که جا کرد از این در ره نیست

تحفهٔ مقصود من سوخته کوته است
خوش بلندست ولی دست و جا کوته است

زاهد از میکده ما را سوی مسجد مطلب
دلق آلوده ما لایق بیت الله نیست

۱۳۳۴

نیست حاجت بنصیحت که مرو از در دوست
کاینچنین اهلی دلسوخته هم ابله نیست

گردون که کین اهل نظر در نهاد اوست
ساغر بغیر داد و مرا زهر غم دهد
می خوردم بیاد لبش بود این زمان
امروز درد دلم کی نی ز غمت سخت

اسباب نامرادی ما در مراد اوست
پیش که داد یار برم داد داد او
خون دلی که میخورم آنهم بیاد اوست
کو نادکی که چشم دلم بر گشاد او

اهلی متاع او سخنست درین زمان
چیزی که نا رواست متاع کساد

گر کشد خصم ز دو زار کف من دامن دوست
غایت مهر و وفاداری غم می بینید
با که گویم غم بدخویی آن مایه لطف
ای که سر تا قدمت جمله نکو می بینم

چکند با کشش دل که میان من و اوست
نازنین با او از آنست نه از شدی خو
که به بخت من شوریده چنین عربده جو
ای که با ما همه بر جور و جفایی نکو

صوت بلبل نبود غیر دعاگوئی گل
گوش کن ناله اهلی و مگو بیهده گوست

بادم ز هر طرف به رخساره کیست
آسوده گشتم از همه عالم ولی دلم
آشفته ره که در ره خوبان نگاه کون

دل با کسی و دیده به نظاره کیست
آواره است هر نفس آواره کیست
مرغی که میطپد دل بیچاره کیست

هر کس به سینه داغی حالتش حالتی بود
ما را به سینه غیر دو خونابه نیست
اهلی مگو بخواه که کیمیا کرم
ما را چه احتیاج به سیم و زر کسیست

هر صورتی که بنگرم از خویشتن به است
این حسن صورت تو عجب کارخانه ایست
دور از بهشت روی تو دوزخ جهنم
هر موی تن ز آتش غیرت زبانه ایست
در بارگاه عشق مرا آستانه ایست
صد چون جبرئیل خادم آن آستانه است
در بحر عشق هر که در افتاد جان نبرد
باور مکن که عشق تو بازار کرده است

دور است راه دین و ره کفر دور تر
اهلی طریق عشق کزین کین میانه است

ازبسکه جان تشنه لبی درد کرده است
آبحیات بر دل ما سرد کرده است

امروز یافتم که چه درد از میان خلق
مجنون وشان نکشد و ره نورده

گرم گذشت ناله از غم نجات
درد است بر دلم که زخم رزد کرده

فریاد از آن غزاله مشکین که بوی او
ما را چو باد صبح جهان گرد کرده

اهلی بکنج صومعه سلطان وقت بود
عشق گدای میکده پرورد کرده

جمال شمع چو خورشید عالم افروز است
ستاره سوخته پروانه سینه پرور است

لبت که آبحیات است بهر تشنه لبان
به بخت من چو رسید آتش جگر سوز است

اگرچه لاله حسرت دمید از گل ما
هنوز داغ تو در جان حسرت اندوز است

بغیر بخت بد خود شکایت از که کنم
که مهربان من از بخت من بد آموز است

منم که روز و شبم صرف آن بت هر کسی است
دگر نه در غم فردای خود که امروز است

مدوز چاک جگر ای طبیب اهلی را
که طعن همنفسان ناوکی جگر دوز است

مگو که ماه رخ آذر کلاه خان شده است
که این سپهر ز خورشید آسمان

فدای دست کمانش شوم که صید از دل
خبر نداشت که تیرش ز راه چشم آن

بروی کشیده دام کشان ز حلقه دگر
بهای موی صبوحی که سر خوشان

من از کجا و جهان از کجا چو خیز فراست
بخوبی و جوهرم بر زبان بکید
نهان چگونه کند از نور از دل اهلی
کنون که پرده پر افتاد و کار از آن

آن شمع گلرخان که ز رخش لاله زار ماست
طوفان آتشیست که در روزگار ماست
تا خوشه چین خرمن صاحبدلان شدیم
تخم محبت همه در کشت و کار ماست
تا خبر لاله که دمد داغدار ماست
در دام عشق ماند ز شوق شهر دو
کاکنک صید باک کند اول شکار ماست

ما تشنه لب مسجد و ساقی میکده
بر کف شراب کوثر و در انتظار ست

اهلی جمال چهره زردی که زر شود
زان کیمیای عشق که خاک در ماست

بی شمع رخت هیچ صفا در دل ما نیست
با بنده که پیروی تو در کعبه صفا نیست

خواهم سخنی گفت مرنج ای گل رعنا
حیف است که با چون تو گلی بوی وفا نیست

ما اهل وفاییم و ز جور تو ننالیم
جایی که وفا نیست غم از جور و جفا نیست

هر نکته خوبی که خدا داد به خوبان
جز مهر و وفا هیچ نبینیم که در آن نیست

تا روی تو دیدیم دمی نیست که ما را
روی نه بسوی قبله و دستی به دعا نیست

هر چند که صد مرده کنی زنده چو عیسی
تا جان ندهد عاشق دلخسته دوا نیست

اهلی سگ کوی تو شد ای کعبه مقصود
صید حرمست او کشتنش ازانکه روا نیست

کشته تیرت که از وی اینچنین تنها نماند
گرچه خود رفت از میان اما نشان تنها نماند

حسرت درد تو با من ماند و جان در دل نماند
شکر ایزد گرچه اینها رفت آنها ماند

گر پرد در خاک ما مرغ هوا گردد کباب
بس که در خاکستر ما سوز جانها مانده

تا ابد عشق من و حسن تو ماند در جهان
زانکه در هر گوشه از ما داستانها

گر نماند از بار محنت اهلی مجنون صفت
باری از عشق تو ماتش بر زبانها

زین پیش خون ما غم روز جزا نیست
گویا که خون اهل نظر در حساب نیست

در راه مهر سوختگیم ذره ذره گشت
یکذره رحم در دولت ای آفتاب
اشکم نیافت بوی وفا تا دلم نسوخت
یک شبنمی که میچکد از گل گلاب نیست
ای مرغ بسمل ازلی جان چند میطلبی
تسلیم شو که حاجت هیچ اضطراب نیست
نی بدیده که یار یکذره ز چشم ای اجل
شتاب مکش که محل شتاب نیست
اهلی به دیده خواب از خار غم
در دیده که خار بود جای خواب نیست

دل که غم خورد این خورد ازاری ازو
او که جا در دل ما ساخته غمخواری ازو

وصل کشم زانکه زبس بیدم / خلق را در حق من چشم وفاداری ازو

ای که دو چشم مدهبان مینهی تاب فغان / بر دل چاک نهم دست که این زاری ازو

ده که بیمار تو خیام که ز من یار گذار / گرد ما اینکه مرا اینهمه بیماری ازو

طمع خام ببین که با دست تهی
اهلی سوخته دل را طمع یاری ازوست

همه راحت میل خالی که بر آن رخ چمنست / چه رسد ما گرین خوان عدسی و صد خلت

به بهشت و سلسبیل چه دهی تو وعده ما را / تو بهشت و چشمی و می زکف تو سلسبیل است

پی ذوق چشم رحمت نبود به سیل حاجت / که بمصر حسن رویت خط سبز به ز نیلست

نشنیده که اهلی به قبیله شمع چون زد
به محبت که اهلی به وفا از آن قبیلست

در سوختنم انکه زا فروختن آموخت / شمعیست که پروانه از او سوختن آموخت

آن روز که تعلیم نظر کرد مرا عشق / اول ز رخ غیر نظر دوختن آموخت

دلسوختن آموخت چو پروانه به عاشق / انکس که بدان شمع برافروختن آموخت

بلبل ز سر رشک از غم گل دانه فشانست / مور است که خرمنش همه اندوختن آموخت

از فیض ازل علم نظربازی اهلی
فیضیست که بر خمت آموختن آموخت

گهی چمن به توقف گل ای همنفس خوشست / وقت تو خوش که مرغ مرا با قفس خوشست

بی روی دوست گشت گلستان چو قفس / گلبانگ مرغ و باد صبا یک نفس خوشست

ای غنچه بسته پای رساست گلشن چو...
صاحب نظر بکیست که با خار و خس خوش...
حسرت خورم ز میوه نخل بلند یار
دستم بمیوه چو کجم دست رس...
اهلی چو بس بی ز هوای نشان کند
چه ... و جهان بهوا و هوس...

من ارزانت چو کم خون که جستجوی منست
قیامتی که سوال و گفتگوی منست
زدی به پای تو صد سر آرزو و جان ...
باکه در سر ما نیز آرزوی منست
کمان مبر که به بیداری و جگر خواری
سیاه ... وق حرجوی...

بخاک جرعه چه ریزی بروی من میریز
زخاک لاله چه گیرم اگر خراب ریزی
توئی که در خم چوگان چو ماه چارده نیست
بهر کناره میدان شکسته گوئی
بغیر من که چو خار از گل تو محرومم
بقدر خود همه را از تو رنگ و بوئی
بکوی میکده دردی کشان شیخ شناسم
خوشیم تا قدری باده در سبوئی

هنوز با همه آلوده دامنی اهلی
زابر رحمت آن یار شستشوئی هست

کدام زخم که بر من زدست مستانی
کدام خاک کش از خون من نشانی نیست
بخوش دلی نه که خاموشم از تو چون صورت
مرا ز غم ز تو دارم مرا زبانی نیست
مراست جانی و خواهم بپایت افشاندن
چو باورت نشود به ز امتحانی نیست
چو قتل خویش کنم التماس روی مبادت
همین سخن ز تو داریم داستانی نیست
تو عمری از تو وفا گر کسی گمان دارد
به عمر دوست که باری مرا گمانی نیست
ز گلرخان سر کویت بهشت جاوید است
ولیک جای چو من بی‌نوا توانی نیست

جزای اهل محبت جفا بود اهلی
خموش باش که این نکته را بیانی نیست

عیسی دم ما همدم اگر نیست غمی نیست
ما را غم آن کشت که با ماش دمی نیست
ای یار کرم مرحمتی کن که درین راه
جز اشک من تشنه جگر هیچ نمی نیست
گر وصل تو جویم بگدائی مکنم عیب
درویشم و در ملک تو صاحب کرمی نیست
بر در تو صد شکر بود صاحب دردش
پیدا رد کند شکر گه او را المی نیست
زنجیر دل همه ... اگر زراه
... نیست
وانگاه بکش سر که تو خواهی که غمی نیست
اهلی ره مقصود که در چشم تو دور است
پا بر سر جان نه که به غیر از قدمی نیست

آتشی در دل من شمع رخت در زده است
که بهر سو زده‌ام دود دلی بر زده است
از پریشانیم آن شوخ خبر کرد و نوک
پیچ زلف تو مرا کار بهم بر زده است
نامه شوق تو مرغی که بر آورده بدان
بال در خون دلم همچو کبوتر زده است
نفس باد صبا تا خبری از تو رسید
نفس در دل من آتش دیگر زده است

بر سایه فکن بر سرم ای فرهمای | کز هوای تو بسی مرغ دلم پر زده است

رخ زرد نشان اهلی بود از آتش عشق
خاصه کز مهره و فانسکه بر آن زر زده است

هزار ساله سفر از وجود تا عدم است | ولی چو بر سر جان با تو هم قدم است
کسی که از دم منت آب زندگی ره برد | هزار بار بمیرد ز مردنش چه غم است
چو سبزه گر همه روی زمین زبان گردد | که شرح درد دل ما دمی به دست کم است
به شکر نعمت وصلت زبان جان ماند | زبان ما نه سزاوار شکر این نعمت است
که نکته در دم آخر بهلاک درمان نیست | کرم کنی به تبسم که غایت کرم است

تو شاه حسنی و اهلی خراب کشتهٔ خود
به تیغ جور اگر او را بکشی ستم است

ساقی جهان شه سکندر حریفان گرفته است | کو کشتی شراب که طوفان گرفته است
چندان بجان رسید دلم از غم جهان | کز محنت جهان دلم از جان گرفته است
با آنکه دامن از همه عالم کشیده ام | عشق تو دامنم هنوز که پنهان گرفته است
اگه نه ز آتش دل آه چون کشم | ما بی زبان و آتش پنهان گرفته است

تا زد بدامن تو رقیب بی ادب دست
اهلی همیشه دست به دندان گرفته است

ز عاشق تمای لامکانست | تو پنداری که هستی آشکار است
از آن سر موی مارئیت برتن | که با سر موی با کجی نهانست

بهار عمر و ریاب از زن جی
کز آتش خورشید سر زرد و خزان بست
در آتش گر بود روا به باتیغ
بود آتش خشت جاودانست
بصورت از ملک بگذشت ابلیس
بمعنی چو سنگ این آسمانست

در ره عشق از خضر زندگی وا مانده گست
پیش صاحب نظران مردن جانان زیست
قصهٔ طوطی شنیدی مردن از او زیست
ما نزدی کردند در زیر طوطی گفت
چون صراحی جز نب بکسی نگردی بلند
سر بلندی تا نیش بانسکی وا افکند

عالمی در اشک ما شد غرقه و ما خشک لب
گر چه ما خشکیم و عالم غرقه از ما گشت
گل هزارش عاشق اما از آرزوی جوم
صد هزاران انفعال و خجلت در سر شد

١٣٦
در سر کوی تو اهلی عاشق درمانده است
گر بسوی کعبه رو می‌آرد از درماندگیست

بخت شام وصال تو به عهد رفت
که روز و شب دل من در هوای صحبت توست
فدای ناز تو ای سرو نازنین شدند
که خوشتر از تو درین باغ سرو نازی نیست
نه رحم داد سپهر و نه رحمتی هرگز
ز نارسیدن دلی و مرا ز طالع سست
چه لطف بود که ساقی بجام گساران کرد
که صد غبار غم از دل ببیم جرعه نشست
اگر چه زخم درون به شود به مرهم عشق
خوشا کسی که دل کس نخست هم ز نخست

دل از شکسته خود در مکن که راست درست
تو ای شاه که اهلی شکسته ایست درست

نو بهار آمد چو گل جهان ز می خواهد شکفت
من که امروزم گلی نشکفت کی خواهد شکفت
من نه آن مرغم که از بوی گلم دل واشود
گر گل من بشکفد از بوی من خواهد شکفت
گر هوای نوبهار اینست گلهای مرا
دمبدم خواهد دمید و پی به پی خواهد شکفت
مطربا گر بانگ نی زینگونه بیخود سازدم
بس گل سودا که زین بانگ نی خواهد شکفت

همچو گل در غنچه است آن شوخ و اهلی بر آتش است
آه از آن روزی کز آب و رنگ می خواهد شکفت

مرا ز عشق نه عقل و نه دین نه رسوایی
چه زندگیست که من دارم این چه جود ریاست

بس که سوختم بی یار
حدیث سوخ ...
سخن نگفت و کرما عبارت از لب است
جدا ز یوسف خود تا شدم تنم ...
گر چه چشم بستن یعقوب عشق پیش ...
ز ناتوانی از آن کعبه مرادم دور
خوشست کعبه ولی سر طره تو اهانتست
چو سوختم ز برای تو جانم از درد ...
گر دشمنم بکند سر ز آتشش که مرا جانست
چو طبع یار ز دو گر وحشتم ...
چه جای درد و سر عاشقان شیدا
مرا ز آتش ما آب آتشی گریه
... اهلی چراغ ...

جان من در دوستی با مهربان می‌بینمت
با من آهسته در سر تا چه داری از جفا
گرچه ای مقصود دل گویی کم در یاری مرا
چون رخ خلقی میکشم تا با به کوی تست چشم

آنکه بودی پیش ازین اکنون همین می‌بینمت
کاهش از شوخی با خود سرگران می‌بینمت
آنچنان یارم ولی کم آنچنان می‌بینمت
جان به لب می‌آیدم تا بیگمان می‌بینمت

گرچه از جور تو جانم شد چو اهلی ناتوان
همچنان آرام جان ناتوان می‌بینمت

آن سرو ناز گر چمن جان دمیده است
آن تو غزال با من مجنون انیس بود
با کس نگفته‌ام غم عشقش مگر صبا
تلخست در مذاق دلش آب زندگی
آسوده دل و بت کمان ابروان خورد
طوفان فتنه فلک آمیخت زلزگاه

شاخ گلی شوخی او کس ندیده است
اکنون چو دیده است که از من رمیده
بوی محبت از نفس من شنیده
لب تشنه که زهر جدایی چشیده
ما زخم خورده‌ایم و دل ما رمیده است
ایمن مشو که بحر فلک آرمیده است

اهلی ز دامنش نکشد خار فتنه دست
هرچند دامن از همه عالم کشیده است

آن سرو هر که از نظر من گذشته است
دامان ناز برزده چون سرو میرود
بر بیستون ز تیشه فرهاد کی گذشت
چون سایه سوخت از اثر آتش دلم

گویی که تیری از جگر من گذشته است
گویی خوی چشم تر من گذشته
آنها که از غمش به سر من گذشته
خورشید اگر به رهگذر من گذشته

اهلی که چو خضر از آتش سکندر
اکنون که کار از خضر زمن گذشته
بی تو ز نعل و رس شبی جان
آبی که بر آتش نشسته چون من نفعی
پروانه صفت آتش غیرت بجگر سوخت
هر که داران شمع به مجلس ... جان
برخاست و باده بر کف بیدرنگ روم
هر جا که صدای پر کوهکنی جان
می باده من امروز بی تازه دو غم
بوی که از جانب گل هر جای ...
حال شب اهلی ... سیه که بود تا صبح
چون گل ز سر غنچه ... بی شبی جان

گر بمسجد بگذری با آن رخ و آن چشم مست
کافرم گر صد مسلمان را نسازی بت‌پرست

عاقبت از سستی خود بگسلد ای آفتاب
هر که همچون ذره دل در رشتهٔ مهر تو بست

گر دهم سند دمی چشم آینه دار از روی غیر
رو بپیش کس گر دمی آینه‌اش دادی شکست

فتنه روز قیامت سر زند از خاک گو
بر سر خاکم دمی چون سرو اگر خواهی نشست

با وجود سرو نازی این چنین بالا بلند
بسته طوبی نباشد غیر همتایی پست

گر زدی سنگی بغیری دل دیوانه خورد
دیگر از آن سر شکست این سنگ دیوار از دل

زان دهان امید نبود هیچ صاحب بینشی
با وجود نیستی اهلی در آن امید هست

وادی مجنون جگر سوزست و کس را آب نیست
آهوان تشنه را از اشک مجنون آب هست

پیش آن ابرو برآور دست و مقصودی بخواه
قبله ابروی خوبان کمتر از محراب نیست

تشنه را چون بحر ظلمت ای ابر کرم
رحمتی فرما که رحمی در دل قصاب نیست

تا سگش را دست دارم دامن ندهم بر خاک
کی کشد دل سوی کس تا زانطرف قلاب نیست

ناله اهلی نه تنها خواب مردم بسته است
آه کز این ناله در چشم ملایک خواب نیست

پیر مغان گدای درش همچو ما بسیست
ما خود کسی نه‌ایم ولی پیر ما کسیست

گر بهر دوست کوه کنی مرد قصه چیست
در وادی محبت از این کشته‌ها بسیست

هر گل که نیست بوی وفا دار نی برد
گر هم گل بهشت بود دشمن ماست

با و فدای قامت طوبی خرام او
هر جا که سرو نازی و شمشاد بوستان
باشد که همچنان نظر مرحمت کنند
را بهی چنین که درین راه واسپ

حیات تشنه لبان وصل آن مسیح دمست
که با وجود لبش آب زندگی عدمست
نگاه کاسه زدن شیشه جز او غنچه دهان
نگاه ماست که چون لاله زیر علمست
گدای پیر مغانم که خانقه چه روم
اگرچه روی همه جانب حرم است
ز دلبران همه عاشق کشی بشیوه دادند
ولی تو عاشق خود کز بسنگ ستم زدمست

به عالم ز حسن عالم سوز / که گر به ناز کشی عالمی هنوز کم است
ز حسن روی تو نو رفت تا پری پیدا / اگرچه صورت این هر دو کار رنگ قلم است

بجان دوست که آزار اهلیت حرام
سگ در تو مکرم ز آهوی حرم است

وقت مستی چو عرق در روی دلجوی تو نشست / چشمه آب حیات از هر بن موی تو خاست
هر که روزی غمش کشتن زنده شد در کوی تو / شور و غوغای قیامت از سر کوی تو خاست
گرچه صد جان از غبار خط مشکین تو سوخت / گل غبار خاطر از آینه روی تو خاست
با وجود آنکه میسوزم ز آه خود چو شمع / گر نسیم آیدم ای مشکین نفس بوی تو خاست

طعنه بر اهلی مزن گر گشت رسوای جهان
کانهمه رسوایش از چشم جادوی تو

مرا چو شبنم از آن مایه حیات کند / که آفتاب مرا با من التفات کند
چرا چو آب حیات از لبم نبخشی جان / مگر دهان تو از چشمه حیات کند
زکات میوه خوبی چو چشم از تو بخواست / لب تو گفت که این میوه از زکات
بخنده شکر لعلت نبات را بشکست / بدین حلاوت لب کوزه نبات
بحسن و خلق و وفا چون تو آدمی نبود / نه آدمی که ملک هم بدین صفات کم است
خلاصی من بیمار از غم خوبان نیست / ز دام عشق بگو یار ره نجات کم است

ثبات عهد چه جویی ز گلرخان اهلی
ره که نو گل این باغ را ثبات کم است

دو وقت گرد در میکده بشب چون [illegible]
تا که دود در خود شد کناری مرد بت
نقاش تا ندارد بکش نقش ابروی تو چون
کاندازه ندارد و صفت روی نکو
در حلقه عشاق توان گفت بهر جایی
کار باب وفا سجده کنند از همه سو
ای ابرو تو دو ای آهوی تو بشکست بجای
گز هر طرفی گشت کاشته به بوی
زنهار ببیهوده باصحبت [illegible] بگوش
گز صحبت ناصح کنند دور بگوش
اهلی [illegible] دوست سوی [illegible]
[illegible]

باغبان آن سرو اگر بر طرف جو خواهد نشست
آتش مهر دری گلها فرو خواهد نشست

از رخ ساقی گل عیشی بچین کاین رنگ باغ
گل نخواهد رفت و مرغ از گلشن کو خواهد نشست

از جهان چون آتش سیلاب مجنون عشق
گر غزالی چون تو یکدم پیش او خواهد نشست

گر چو شمع آتش زنی ای آرزوی جان مرا
کی ز جانم آتش این آرزو خواهد نشست

میدهد بوی محبت از دلم گر آب چشم
در کنارم چون تو سروی دلکش خواهد نشست

عاشق دیوانه را از صحبت خود ای پری
گر برانی همچو سگ بر خاک کو خواهد نشست

گر ببخشد صافی ساقی بما دردی کشان
غم مخور اهلی که دردی در سبو خواهد نشست

دور از تو شب و روز مرا خواب حرامست
من خود چه کسانم که شب و روز کدامست

شد نامزد از عشق توام محنت عالم
با محنت عالم همه را عشق تو نامست

از سنبل زلفش حذر ای آهوی دل کن
دانسته روی این ره که آنجا همه دامست

ما در پی کامی همه ناکامیت آید
دست طمع از کام بشستیم همه کامست

ما گر چو بلالیم حریفان همه سرمست
چون نیک ببینی همه را کار تمامست

صاف می کوثر دهدم پیر خرابات
ور دوست هنوزم طلب دردی جامست

فریاد که اهلی علم داد بر آورد
از آتش آهش که بلند از لب بامست

ای باغبان چه حاصل از سرو بار باغت
شمعی طلب که از وی روشن شود چراغت

ای دل که سوخت عشقت تر باد مرهم داغت
جز چشم خود ندیدم جایی برای داغت

در مجمع محبت چون عود سوختم لیک
بوی محبت من بگرفت در دماغت

مجنون صفت بگشتم زان نوغزال آنکه
گر سنگ شد ز جنت و رسید با سراغت

اهلی فراغت دل در خود طلب کن
کاندم که با خود آیی مشکل بود فراغت

گر لب نهی بلب بستان چه تفاوت
کان نمک بکام در شکرستان چه

هر چند پریشان نسب عجب عطفت
ور هست شکوفه پریشان چه تفاوت

مارا که تفاوت نکند ننگ و بد خلق
گر روضه بار رفت به بستان چه تفاوت

دی تو چون هر که بود مست وصالت | گر من گذرم سوی گلستان چه لطافت

اهلی که چو مجنون نظر از هر دو جهان دوخت
در چشم ودش خار و گلستان چه

قدرم چو به از مهر سعادت اثر تست | من هیچ نیم هر چه بود از اثر تست
ای طایر فرخنده که طاوس بهشتی | بخرام که چشم همه بر بال و پر تست
ای آب بقا جرعه خود بخش به خورشید | گر غایت دلسوختگی خاک در
تا از لب شیرین تو سر زد خط ریحان | جوشش همه دلسوختگان بر شکر

اهلی گر از خاک تو روزی بدر آید
خاری که هنوز از غم او در جگر تست

بخشب که در فراق جمال تو دلبر است | با صد هزار روز قیامت برابر است
با دوست گر سخن نرسد چاره خموشی | گر هر چه میرود سخن دوست خوشتر
ما را که چشم صید به تکبیر تیغ تست | چون گوش روزه دار بر الله اکبر
ابرو مژه با بصد دل دیگران مرو | بنشین که گر تو جان طلبی هم میسر
باور مکن که مرده آب خضر بود | آنرا که زندگی ز لب روح پرور
آتش پرست را ز می آتشین چه غم | گر آتشست بر دل او آب کوثر

زان لعل شکرین سخنی تلخ بس مرا
اهلی نه طوطیست که در بند شکر

عمر تا کی به باده آتشین خواهد گذشت | آه اگر دور از تو عمر من چنین خواهد گذشت

آن سهی قامت چو جولان آرد در زین گرد من
صد قیامت بر سرم از بر زمین
گر بگیرم صید دولت کرد و پیدا بر
چشم ما بر نیم رخی صید از کمین خواهد
سیل اشک از دیده من بر صحرا کرده است
تا چه بر مردم صحرا زین خواهد
گرچه ما لایق فتراک آن خورشید رو نیستیم
زین شرف ما را سر از چرخ برین خواهد
شادی و غم هر دو از پیش و از باد و خواب
تا که گردی هم آن اهلی هم این خواهد

چون گره کاکل با مشو نا خصم نوا هم را گفت
طاقت نبود و بشکن گره هم خوی گریبان

زاول نظر در روی او دیدم هلاک خویشتن
انجام حال عاشقان خشنش هم از آغاز گفت

از غمزه غمازرا و رسوای مردم کشته ام
مسکین کسی کاحوال خود با مردم غماز گفت

چون سایه شد سرو سهی خاک ره آن سرو قد
کار از نیاز انجا رود شوان سخن از ناز گفت

۹ ۱۳۰

گر رشته جان بگسلد اهلی بنال از درد او
لیکن بکنه در گوش دلم خیلک حزین آواز گفت

بی بخت و بی یارم مرا از مرگ چشم یاری است
این بخت خواب آلوده از خواب اجل بیدار نیست

خورشید بیمار از تو شد رنگش گواهی میدهد
افسان و حیران بر زمین از غایت بیمار نیست

دوری نباشد گر ز من پهلو تهی سازد سگت
گر پهلوی من روز و شب بیچاره در خواب نیست

مستم کن از لب کاچنین صبح قیامت شد مرا
دانی که در صبحی چنین مستی به از هشیار نیست

چشمت خدنگ غمزه را آرد چو میدارد ز دست
با ما هنوز آن عشوه گر در عشوه و در عشوه نیست

بس لاله رخ کز داغ تو همچون گل عاشق شده
تن زرد و بیمار از غمت روییده خون گلنار نیست

آن نو غزال مست را از زاری عاشق چه غم
کو آهوی مسکین نفس اهلی سگ یار آر نیست

گرچه ز گلهای می دامن ما شستنیست
شستن دامن زمی غایت تر دامنیست

به که نگردد رقیب دوست که این دوره
دشمنی دوستی دوستی دشمنیست

سوخت گل از رشک خوار که آن شاه حسن
شب همه شب تا سحر همنفس گلخنیست

خرم و منجانه کشت خت که در خانقه
در سر پیران ره وسوسه ز هر منیست

اهلی اگر عاشقی فاش مکن سر عشق
قصه معراج دل نکته تا گفتنی است

در عشق تا تو در غم خویشی ملامت است
از خود چو بگذری همه خیر و سلامت است

از شراب عشق تا شیع کرد جام جم
یک بیستی و هزار خمار ندامت است

در عاشقی بلاست چه مرگ و چه زندگی
مردن ملامت است و بمردن غرامت است

صاحبدلی که شاد کند خاطری کجاست
جز پیر میفروش که صاحب کرامت است

صد کشته زنده کرد وی کس را خبر نشد
یک مرده زنده کرد مسیح و قیامت است

اما چگونه اهل سلامت گذر کنند
زین میان که کرد و ما همه خار ملامت است

اهلی بیا که گوشه نشین عدم شویم
کان منزل سلامت و جای اقامت است

نه عاشق است که دارد بروی خوب نظر — که مرده متحرک چو سایه همره تست
طبیب من بتغافل نپرسی از حالم — دگر نه حال که قوت از ضعیفم اگر هست
برون خرام و برحمت زخاک ره بردار — سر سپهر که بر آستان خرگه تست
بر آستان تو شبها سر تبان نبود — که تکیه گاه مه و مهر خشت درگه تست
بدیر صومعه امید کسی ندارد خواب — ز بس که شب همه شب بانگ الله الله
تو کی رسی به کار جام می ای عقل — برو که درد سرها ز فکر بی ته تست

امید وصل بر اهلی از قد آن سرو
که مرد و بخت بلندش نشد ز بخت کوته

دید چشمم پای او در خاک و خاک ره نگشت — خاک در چشمم چرا خاک ره آن سرو نگشت
تا ندادم جان طبیب دل نیامد بر سرم — کس طبیب دردمندان حسبة لله نگشت
من آن مردم که کس از حال خود آگه کنم — مردم از درد و کسی از درد من آگه نگشت
وه که آن سنگین دل کافر نهاد از چشم ناز — صد رهم کشت و پشیمان از جفا یکره نگشت
شاه حسن اکنون که او را بود حسن و وفا — یوسف از خوبی بملک حسن شاهنشه نگشت
سبزه آن خط با اهلی چشمه حیوان نمود — هر که خضرش رهنمای راه شد گمره نگشت

گر یار مرا میل من خسته بسی نیست
من دانم و او محرم این راز کسی نیست

گر بوالهوسان را هوس شرب و صحبت
ما را بجز از چاشنی غم هوسی نیست
من بنده آن شوخ که از تندی و تلخی
با هیچکسش الفت الا چشم مگسی نیست
جور و ستم یار کشم تا نفسی هست
چون طاقت نادیدن یارم نفسی نیست
آن مرغ که از صحبت گلزار خوش
گوشش نگرید آنکه چو من در قفسی
گر کشته شوی در ره عشقت ز مردن
در راه شهیدان ره عشق و هوسی نیست
زان راه که بود عهد و وفا با سر اهلی
جز مهر خرابات درین راه کسی نیست

عنان کار نه در دست مصلحت بین است
بسر حسن تو آیینه نیست پیدا کس را
ز عارضت شده خونفشان چو گل چند
بجان دوست که بهر تو دشمن خویشم
از آن ندامتم که نمیکشد ز حدیث تیغ آید
که پاره از دل اینجا خوردست از عشق

عنان بدست قضا داده که مصلحت اینست
رخ تو آینه دیده خدا است منست
که این چمن چو نقش صد هزار است
کمال دوستی و حد دشمنی منست
کو تلخ کشی ادیبه ز جان شیرین منست
که عشق تو روی تاب آفت دل و دین منست

سگ در تو زر و ز بخت شد اهلی
فراغش از در خود که آشنای در منست

اگر بمکش پشیم غم ز چشم و گیس منست
گلی بگلشن خوشت و گلی بدین شادست
نشان پای سگان تو گلستان منست
کدام شب که نه دست دعا است بر فلکم
بغیر ناله چو مجنون نماند همنفسم
ز طوف کوی تو بر دای جنتم نبود

ز رشک غیر بسوزم که تاب آهم منست
بر از خیال تو بر دای کفر و دیهم منست
بغیر از این دو عالم گلی ز نسیم منست
کدام روز که چون چشم منست
بجز سگان در تو هیچ همنشینم نیست
ز دیدن تو نظر سوی حور عین منست

نظر بهیچ در از گریه کی کنم اهلی
کدام کنج که در کنج آستینم نیست

ای آینه دوست گرت رشک غیر ازوست
ای شهسوار حسن تو چوگان زلف ساز

در عرصه زمین که نه پنهد بغیر دوست
کافتاده در ره از سر ما صد هزار گو

در قبضه مراد تو نوبت شد اکرم را
بکش اشهر چو ... رزبست
کامی نگه کنی بمن ای آرزوی جان
لب کشت آن نگه که مرا از تو آرزوست
مژگان چو پیکان نیست این بکر و چشم
با تیغ سد مر طرفی ز کنار جوست
اهلی ز حال شکسته بنگاه تو
گر نافهای او همه آفاق مشکبوست

خواب بکرم یاد اگر دور از تو خواهم آرزوست
خون خورم لب تو چشم نشسته کز تو آرزو
دل کباب روز و شب در آرزوی انگنم
ست چون ازمی شوی کوی کبابم آرزو

سر نیزهٔ تو باید بشم ای شهسوار
من که گاهی لب به بر زان ور کام آرزد

کنج کار [illegible] خدا خواهم که پاسم در زیست
این بود چیزی که زین دیر جرام ارزد

من چه کس باشم که در کوی تو ام راهی بود
هم نشینی با سگان هم از چه بام آرزد

حوزد و خواهم بجودی از خون و اح رسیدست
کافرم گر تو دیگر خورد و خواهم اندکی

اهلی لب تشنه را آب حیاتی از لب بده
خاک باد آتش شوقم گر آبم ارزد آب حیات

ترا صد خوبی و بر هر یکی صد دیده حیرانست
مرا یک جان و میخواهم شوم صد بار قربانست

قیامت در صباح حشر باشد وه چه حالست این
که در هر صبح برخیزد قیامت ای گریبانست

بخواهی غمزه‌ات را که گیرد آفتاب من
عجب گر روز محشر هم رسد دستی به دامانست

که باشم من که در سر باشدم سودای وصل تو
سگ کویم سری دارم فدای پای دربانست

بود شیرین تر از جان تلخی مرگم دم مردن
اگر پیش نظر باشد مرا لبهای خندانست

سرم بادا فدای خاکپای شهسوار خود
مرا جانی بود آنهم فدای در دمندانست

به چشمت ای کمان ابرو نگه گر بشکند آهو
بهر مو میخورد خاری نه بادکهای مژگانست

دل اهلی به نور عشق آباد آن کن ای گردون
که خاک آن شمارد گنجهای ملک ویرانست

رشکم از کس نبود گر دو جهان حاصل او
میرم از غیرت اینکه کس غم در دل اوست

مقبل آن نیست که چون نعلک منزل اوست
مقبل آنست که ماهی چو تو در منزل اوست

قبله آنست که آن کس رخ مستی که از اوست
همچو ابروی تو هر کس که بود مایل اوست

خوانده با بی‌سبب لعبت شکار کرد چند
خوانده با ما نسبت لعل از او بست

هر که در سجده روی نبود دو اصل از او
من کجا ذره صفت پرتو خورشید کی

من کجا ذره صفت پرتو خورشید کی
چشم امید ولی از کرم شامل او است

چون کس دور بیم از فضل او تلخ تو بود
زانکه شیرین عالم همه در حاصل

شب ما یک عشوه از چشم سیاه او
عاشقان را ز دو عالم یک نگاه او

دل که جوید ز دو عالم چشمه آب حیات
خط سبزان یک لب خضر راه او بست

نیست عشق گرد که آلوده است
سر نیام و شیخ که عذر خواه او بست

عاشقان را چکنه گر بکشد آتش حسن
هر که گوید چکنم این گنه اورا ست بس

جنت جاوید و عیش هر دو عالم گو مباش
عاشقان را التفات گاه گاه دوست بس

۱۴۱

ز آفتاب روز محشر نیست اهلی را غمی
سایهٔ سرو سهی قدان پناه او بست

سجده بت گر کنم در نظرم روی دوست
قبلهٔ بت جانم تویی روی دلم سوی تست

روی تو هر جا بود قبلهٔ جان منست
خاطر من هر کجاست در حرم کوی تست

در نظر اهل دل هر دو جهان هیچ نیست
فتنهٔ صاحبدلان نرگس جادوی تست

خاطر مجنون و شان ز همه عالم گسست
آنچه از آن نگسلد سلسلهٔ موی تست

ما نه بخود گشته ایم صید کمند غمت
سلسلهٔ جنبان شوق حلقهٔ گیسوی تست

هر کس از این گلستان دل بمرادی نهاد
نخل مراد دلم قامت دلجوی تست

طرفه غزالان شهر گرد دل مردم زنند
اهلی از آن فارغست کو سگ آهوی

مجاورم چو سگان بهر پاس در کویت
وشسته را انکه ازم که بگذرد ز سر کویت

چه جای اینکه به پای نشست همدم
که جان خویش نخواهم که بشنود بویت

بدود آه جهانی سیه کنم هر شب
که بر کسی نفتد پرتو مه رویت

گشاد زلف تو صد دل یکی گره که گشود
گره گشایی دلهاست سنبل مویت

چرا ز تلخی خوی تو جان من رنجد
که نوشدارو جانست تلخی خویت

بگوی اهلی خط سبز که کی رود آب خضر
که می تو نوشی و ما خون دل ز پهلویت

ز شوق چشم تو اهلی ز سبب ابروم
که هوش و دل مخمور بست آشوبت

چو خط بشکستم آورد لعل خندانت
نمک شکست وگرنه کباب من پشیمانت

گمان زند که یوسف ز چه برون آمد
چو ماه چهره بر آرد و سر از گریبانت

تو کعبهٔ دل و جانی و عید مشتاقان
ز مهر گنجار بود و صد هزار قربانت

ز ناز سرو بلند تو من عجب دارم
که دست کوته عاشق رسد به دامانت

ز گریه دامن مژگان پر شود و درد
چو درج در نگشاید دهان خندان

گرم بهجر کشی ور بوصل زنده کنی
ازین چه سود ترا و از آن چه نقصانست

ز حسن خط تو شاید که سر برون آرد
هزار یوسف مصر از چه زنخدانست

سگ در تو به امید آن بود اهلی
که خاکراه شود زیر پای دربانت

تو باغ حسنی و صد عندلیب زارست
منم که جز تو ندارم چو من هزارست

مدام خون خورم از حسرت دو نرگس تو
شراب من جگرم و چشم پر خمارست

تو مست خنده شیرین چو خسرو از تلخی
چه غم ز گریه فرهاد بیقرارست

اگر چه سوختم از عشق و باد خاکم برد
هنوز بر دل نازک تو از من غبارست

چو روزگار جفاکیشی ای پسر روزی
ننالم از تو اگر خوی روزگارست

وفا بتان جفاپیشه را نمی زیبد
تو جور کن نه من با وفا چکارست

گرت بمهر خرد ور به جور بفروشد
درین معامله اهلی چه اختیارست

دل در خیال وصل جفا پیشه منست
فکر محال من که در اندیشه منست

ای آنکه سنگ جور بشیشه دلم زنی
قصد شکستن دل چون شیشه منست

دشمن بسوزن مژه خار از دلش کشی
این خار خار در رگ و در ریشه منست

ترسم که قصه لب شیرین چو کوهکن
پیچ مرا کند که زبان تیشه منست

من آن سگم که شیر فلک رشک می برد
از آن شرف که کوی تو سر بیشه منست

اهلی مرا ز عشق جوانان گزیر نیست
من پیر بت پرستم و این پیشه منست

گر نمی خواهی مرا صید دل غمدیده چیست
ورنه میبری دلم این دیدن دزدیده چیست

آفتاب حسنی و ذرات عالم عاشقت
خاطرت ای آفتاب از ذره مسکین رنجیده چیست

باری پای سست کنند مردمان بی بصر
مردم ما را بخواب ای گوهر او ندیده چیست

گریه دریا و لب در آتشم از درد دل
آب حسرت دیدم در دیده ام گردیده چیست

ای که گفتی دیده گر خواهی بس در آفتاب
صد هزاران جان فدای یک نگاهش دیده چیست

گر نشد اهلی هلاک غمزه آن نوجوان
اینچنین در راه پیر در خاک و خون غلطیده چیست

گر گره زد دلبسته آن زلف چون زنجیر
پای بند کس بجز سررشته تقدیر نیست

گر ز تیغش زخمه در جان شد نصیبم باک نیست
یک سر مو باری از مژگان او تقصیر نیست

تیرباران بلا از بس که آمد بر سرم
هر سر مویم که بینی بی نشان تیر نیست

گفتم آخر کم زنی کمتر اگر عاشق کشی
گفت قتل خسته را حاجت به تکبیر نیست

دل گرفت از عالمم چون مرغ بر خواهم پرید
پیش از این هم طاقت این خانه دلگیر نیست

پند پیران سود میدارد جوانان را ولی
نوجوانان را ز سر سودای پند پیر نیست

اهلی اندر دام غم تسلیم شو اندیشه چند
تا نگردی کشته در دام بلا تدبیر نیست

درد بی مرهم ز ریش دل بیمار غمست
ور نه از دولت ساقی می صافی چه کمست

وصل لذت ندهد تا نچشی زهر فراق
لذت عشق همه از چاشنی زهر غمست

درد جامی که رسد از تو غنیمت شمرم
درد و صافی ز کفت هرچه تو دهی مغتنمست

ای مسیحا نفس آخر چه شود گر ز کرم
باز پرسی که دل خسته ما در چه دمست

چون کبوتر دل ما صید در و بام تو شد
پاس مرغ دل ما دار که صید حرمست

کوس بدنامی ما در همه آفاق زدند
آتش سینه ما در همه عالم علمست

گشت اهلی که گدایی کند از لعل لبت
چشم نوش لب لعل تو بجز کرمست

چشم دلم چو دید از آن شمع روشنست
آن شوخ نور چشم و چراغ دل منست

ای سرو خوشخرام که از دیده پروری
جان میرود ز رفتن تو این چه رفتنست

پیش تو آم همچو من سر پای بوس
با یاد تیغ هر سر مویم که گردنست

مجنون خار خار بیابان محنتیم
آتش کش ما که همه آفاق گلشنست

دل زخم خورده از ناوک مژگان تیز تو
دل نیست آنکه بسته مژگان آهنست

در دامن پاک کس آید دل حلال
ما را صفای سینه از آن پاکدامنست

رحمی بآه اهلی دیوانه کن که نی
پیش تو دود سینه او دود گلخنست

شمع روی تو نه افروخته چشم من ازوست
این چراغیست که چشم همه کس روشن ازو

دست در گردنت آن زلف مهل تا نکند
که ترا خون من سوخته در گردن ازو

دشمنت گرچه بود مرهم دل هیچ مگیر
که دل ریش مرا اینهمه خون خوردن ازو

یارب این باد خزانی ورقش زرد مباد
آن گل تازه که فردوسی صد گلشن ازو

آه از آن شوخ پریزاده که صد عاشق را
مست و مجنون و جگرسوخته در کلخن ازو

خرمن حسن تو تا زامره در پاشم
خوشه چینی است که از آتش صد خرمن ازو

اهلی از سینه برون کن دل خونین شده را
زانکه آلودگی دیده تردامن ازوست

دیدم سحر آن بت و گویید که دین کجاست
ناصح که کرد منع دلم این زمان کجاست

گفتی که جای یار مکن جز درون جان
ما فرق تا قدم همه یاریم جان کجاست

چون شمع مردم از غم و اکنون که با توام
خواهم که شرح غم دهم اما زبان کجاست

بهرم امان نداد که میرم بپای تیغ
جایی که مرگ شعله بر آرد امان کجاست

هشیار را غمان صبوری نگه نبود
دل مست اوست در کف مستان عنان کجاست

گر بهر کعبه از در او میروی مرو
بنشین که کعبه به ازین آستان کجاست

اهلی مگو که ما مر خانزاد وفاییم
اول تو خود بگو که وفا در جهان کجاست

سرو من از قصد آمد و چون باد برفت
سوخت صد خرمن جان و ز همه آزاد

یاد که هنگام سفر گفت وداعش نکنم
خود چنان رفت که نامش از یاد

رفت از دیده چراغ دل و جان تیره بماند
پیرهن سوخته دیدی که چه پیدا او رفت

دیدی آن دوست که از سنگدلیهای فلک
جان شیرین بکف اشک از رو زیاد رفت

گل رفت از چمن و غلغل عشاق نماند
بلبل غمزده را او نفس و باد برفت

الحق چون غنچه دل تنگ بسر آمد و خجب نصیب
آه کز وقت آن گل همه بر باد برفت

اهلی از وقت شده و ز وقت آنسر و بسوخت
چون کباب از سر او بیت نیست و

یار اگر زان رقیبانست و گر زان منست
گنج مهر او که مقصود منست در جان

اگرچون گل لطافت مرد در جهان بیند
گر خرامد بر زمین سرو خرامان منست

در جهان یکروز اگر طوفان نوح افتاده است
دیده‌ام در کوی او از گریه طوفان منست

زین چمن هر جا گل عیشی است در دست کسیست
هر کجا خاری بود در چشم گریان منست

ساقیا دوران شراب نوش دادی پیش ازین
توبه زهر غمست اکنون که دوران منست

در نهاد چرخ کین من ز رشک عشق اوست
مهر ظاهر دارد اما خصم پنهان منست

۱۴۳ من نه خود پیرانه سر اهلی گریبان میدرم
دست بیداد جوانی در گریبان منست

رقیب کوی آن دهقان پسر رفت
بیا ساقی که مرگ از ده بدر رفت

بده جام می صافی که از دل
غبار غم به صد خون جگر رفت

ز رشک حال خود رشید ز عشق پسر
که در خون جگر روز و شبم سر

شب هجرم ندارد صبح گویا
چراغ صبح بر باد سحر رفت

مگوی عاشق از کشتن حذر کن
چو عاشق شد کسی کار از حذر رفت

چراغ دیده‌ام گردید بی نور
دمی کان نور چشم از نظر رفت

بدستان آید ار رنج مسیحانست اهلی
که در گوشش رود در سر شرر رفت

شادم اگرچه خاطرم اندوهگین ازوست
کم شاد دیدنست اینکه دل من حزین ازوست

او قصد کشتن از پی ناکامیم کند
غافل ازینکه کام دل من همین ازوست

بر ما نظر به گوشه چشمی نمیکند
ما را اگرچه چشم وفا بیش ازین ازوست

در حسن کی بیار من گل نسترن رواست
خورشید من که حور من و سیم چین ازو
آن پاک که آن آینه با پیش نبی غبار باد
کس پاک که دیده را نظر پاک بین ازو
اهلی بهوش باش که در جام کرد شست
زنهار پاک و دل مصفا بکس ازوست

بار جان که بر سر من خاک راه اوست
مرادم از دو جهان یک نگاه اوست
شب فراق و ... ان ظلم کرد بر عاشق
کنایه بروز اید و سیاه اوست
اگر ملول از من اند و چشم خونریز
گناه من نبود این گناه اوست

اهلی اگر از ساغر غم جرعه نصیب است
کز دور سفالی سگ میخانه نصیب است

می خور که فکر عالم ز غم ما باشد
عالم خوش است اگر غم عالم نباشد
با غم ولا ابالی که این هم ز لطف او
با او چه میکنی اگر این هم نباشد
زان آورد خوشه چین نکند در دل تو کار
کز خرمن مراد جوی کم نباشد
در صید مرغ دل از خم چو کمند بست
حاجت بدام و سنبل زخم نباشد
زخمی که یار میزند او میشود چه غم
زخم از زمان بدست که مرهم نباشد

مرا بدعوی خون از بتان که باز خرد — که گر فرشته بود هم گناه ایشانست
بتان شهر اگر ملک دلبری دارند — نه حسن دلبر من پادشاه ایشانست
شب از فغان دل همسایها کباب کنم — بلای من همه از دود آه ایشانست

پناه من نبود غیر سگان اهلی
نه من که هر که بود در پناه ایشانست

آنکه فرشته را از دست امید کوتهست — ما دل ما بود ولی از دل خود که آگهست
از بر ما چه میروی بهر خدا که باز گرد — جان ز فدای مرکبت چشم امید در رهست
دست بلند همتان عشق چو آفتاب کرد — سایه پست همتی گم شده در ته چه است
بر من پیر ای جوان طعنه ز عاشقی مزن — باده چو سالخورده شد مستی و شور انگهست
جامه زهد دوختم تن بر سینه چاک — عقل هوس کند ولی رشته عمر کوتهست

ز آتش دوزخ چه غم اهلی از ابر لطف تو
سایه رحمت تو اش در همه حال همرهست

آنکس طلبد کعبه که بیگانه عشقست — گر عاشق و مستی همه جا خانه عشقست
ای عقل تو و مسجد و معموره تقوی — ما نیم و خرابات که ویرانه عشقست
از بحر وجود و صدف سینه آدم — مقصود خدا گوهر یکدانه عشقست
در مدرسه و صومعه و دیر و خرابات — حرفی که شنیدی همه افسانه عشقست
با اینهمه هشیاری و عقلی که ملک راست — دل شیفته شیوه مستانه عشقست
منکر دل دیوانه ام ای شیخ مگردان — از وی بحذر باش که دیوانه عشقست

کی سر عیب روی نماید چو جسم ترا | گر روی دوست آینه جسم نباشد

۱۴۴ اهلی چو از غم تو دل دوست خرمست
غمگین مباش گر دل خرم نباشدت

از جلوهٔ محبت چو زنشد حسن دوست | هر ذره را بالصور آن آفتاب اوست
ظل همای عشق گدا شاه می کند | شاهی که چرخ در خم چوگان چو گوی اوست
جز در دل خراب اسیران غم مجوی | گنجی که خلق هر دو جهانش بجستجوست
بحقیقت من ز هر دو جهان این بود که عشق | مغز حقیقتست و دگر هرچه هست پوست
کلک قضا که اینهمه صورت کشیده است | مقصود کارخانه او صورت نکوست

از کلک مشکبار تو اهلی که دم زند
در گلشنی که خار و گلش جمله مشکبوست

تا گوشهٔ چشمی بمن آن سیمتن انداخت | خوبان جهان را همه از چشم من انداخت
تا خسرو از کوه دمد لاله عجب نیست | زان خون که فلک در جگر کوهکن انداخت
زان سجده که بر صورت آدم ملک آورد | این حسن بتی میل برهمن انداخت
کس را به یقین از دهنش نیست گمانی | مارا نمک از عشوه لبش در سخن انداخت
آنکس چو شهیدان علم افراخت بجنت | کشش باد عبیر ره او در کفن انداخت

طوطی که شکرخندهٔ او دید چو اهلی
سرمست چنان شد که شکر از دهن انداخت

باور مرا نباید که شد در پوست مجنون بهر دوست | عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست

ای به وصل حسرت اسیر ره نومیدی طلب
زان گران بار دیگر رای نباشد سوی
سجده دارم در نشان پای او در هر قدم
هر قدم محراب مقصودی تواند بود کی
سالها گردیده ام پهلو به پهلو در وار
تا که بنشینم دمی پهلوی او
گرچه همراه او چو مجنون گوشه گیر از عالمیم
گوشه چشمی ندارد سوی من آهوی او
جان فدای شمع آرای و ابرو مینارد که عشق
رازت بنماند بسر و فات دلجوی دوست
کی ملک در سجده آدم فرود آمد سرش
گر نه محراب سر بود طاق خم ابروی دوست
در خم چوگان بخت آمد مرا گوی مراد
گر سرم را این شرف باشد که گردد گوی دوست

از دو عالم بر کنارم غیر از آن موی میان
پیش اهلی از دو عالم به بود یک موی دوست

هرکس که پا نهاد به کویت ز دست رفت … هشیار و عاقل آمد و مجنون و مست رفت
زلف تو خواستم که بگیرم دلم ربود … آنم به دست ماند و اینم ز دست رفت
دلبر چو رفت رشته جان گو گسسته باش … دام این زمان چه سود که ماهی ز شست رفت
در خون نشسته‌ام که کمان ازدم زمان … چون تیر خویش در نظرم نانشست رفت
ناصح چو دل نماند نصیحت چه فایده … پندم مده به هرزه که تیرم ز شست رفت
چون ماه نو به مهر تو دل صاف کرده‌ام … گر صد هزار بار برین دل شکست رفت

اهلی که بر نوشته ز طاعت بسی گرفت
آخر به مهر ماه رخان بت پرست رفت

داغ دلم آن نیست که با من سخنت نیست … آن داغ دلم سوخت که پروای منت نیست
پیوسته چو زنم زخم جفا از غمت ای سرو … جز زخم جفا هیچ گلی در چمنت نیست
بازار شکر از دهن تنگ تو بشکست … کس را گذر از پسته شکرشکنت نیست
تسلیم شو ای مرغ گرفتار به مردن … کز دام محبت به برون شدنت نیست
چون غنچه زبانم همه وز درد خموشم … هرچند که گویند زبان در دهنت نیست
اهلی چو لب یار درآید به حکایت … گر خضر و مسیحی که مجال سخنت نیست

آن شمع که حسنش دل ارباب وفا سوخت
در هر که زد آتش رخ او جان مرا سوخت

گفتم که چرا سوختنم خنده زنان گفت
از شمع بپرسید که پروانه چرا سوخت
انگشت که زد طعنه به من آتش عشقش
او را خود ازین آتش جانسوز رگی
آمد دل من سوخت چو در هجر و چه در وصل
این بس که مرا طالع خود در همه جا سوخت
تا جان مرا سوخت فروغ رخ آن شمع
خوش خرمن عشاق گدایی که بلا سوخت
تا آب برین چکند یار رخ آن گل
از آتش دلها جگر مرغ هوا سوخت
از عشق تو اهلی نه ترا گر نه بدانیم
بس گریه جانسوز تو یا رب دل ما سوخت

شمعی که ز سوز دل گریش خبری هست — آنست که با عاشق خویشش نظری هست
ناصح چه ملامت کنیم روی نکو بین — جز روی من و روی تو روی دگری هست
کفنی که کباب از جگرت میشکم امشب — دانم که تو بدمست یقین کشت جگری
جان و دل و دین جمله نثار قدمت شد — در کان بجان میرسد آنهم قدری هست
دارند سری با سر شعبت همه عالم — نو شیخ را آور که مرا نیز سری هست
صاحب نظران قدر تو در خسار تو دانند — بی دیده چه دانست که شمس و قمری

۲۴۵

اهلی همه کس عیب تو از عشق کند لیک
مشنو که بجز عشق کسی را هنری هست

نالهٔ من جان غم زده رو دمید اند کیست — زخم دل خسته صاحب درد میداند که
مبارزت آن تب سکین دل و طرح ز عشق — کافرم گر آه سرد و گرم میداند که
گرچه لیلی همچو مجنون حاشی از عشق نیست — عاشق لیلی چه داند مرد میداند که
موجب وصل طبیب است روی زرد ما — خسته دل قدر روی زرد میداند که

قدر اهلی را که میداند که گرد راه اوست
هر که گرد انگیخت او هم درد میداند که

نیست کس خورشید من کو در دبر و در دنو هست — در زمین و آسمان یک ذره بی درد تو نیست
کار بسیار ان عشقت با بسانی چون نگست — خواب راحت شیوه مستان شبگرد تو نیست
نخل طوبی گرچه آب از چشمه خورشید خورد — در لطافت همچو سرو سایه پرورد تو نیست
کی خوری می از کف من گر بجای باده هم — جان شیرین در قدح ریزم که در خورد تو نیست

مرد عشقت کی تواند آن کز آن جهد و کمند
عاشقی کو زنده در آتش نشد مرد تو نیست
ابدال عاریای کیمیا جوی از جان نخلق
کیمیائی جو شتر از رخساره زرد تو
سگ کس اهلی که کز خاک رهی در کوی او
در تن آن پاک آر آالا شش ار گرد تو نیست

تا می چو یار با بو د اغیار را چه بحث
جایی که گل حریف بود خار را چه بحث
خضر و مسیح اند زنده از لب تو می
بازار عیب عاشق بیمار را چه بحث
مشتاق دیدنت چه کند چشمه حیات
با آب خضر تشنه دیدار را چه بحث

شوق خیال روی تو دیدن مگر بخواب
در این خیال دیده بیدار را چه خواب

اهلی کجا و گشت سر کوی او عجب
با طرف باغ مرغ گرفتار را چه خواب

سوختیم از غم او وین آتش پنهان هم هیچ
همه داغیم ز خوبان و پریشان هم هیچ

غنچه بخت مرا هیچ گل آخر نشکفت
زخمهای جگر و چاک گریبان هم هیچ

با حریفان دگر یار شد آن گل که شکفت
سعی باد و نفس مرغ سحرخوان هم هیچ

در سرم بود که در پای تو ریزم دل و جان
ده که از داغ تو شد کار دل و جان

بجز از مهر و وفا هیچ نماند اهلی
تخت و بخت و زر و مال و دل و جان اینهم هیچ

نصیب ما نشد از وصل یار جز غم هیچ
تو جلوه زن و ما نیش خوشیم و آنهم هیچ

بیا که تجربه کردیم و غیر دیدن تو
جراحت دل ما را نبود مرهم هیچ

چو سوخت دل به جهان پند بت آور
گر آن آتش که تو داری نمیشود کم

تو نوبهار دل و جان عاشقی یارا
که در جهان نتوان یافت چون تو خرم هیچ

بزم ما شرف صحبت تو مقصود است
بهشت اگر نه شرف بود به آدم هیچ

بیار باده بگو باد برد عالم را
که پیش همت اهلیست هر دو عالم

معلم را بگو فریاد از آن شوخ
از این شیرینی گفتار رستم

ز شوخی گشت شهری داد از آن
که صد شیرین شود فرهاد از آن

جفاهای تو بس کند ز صد وفا به
از آن با صد غمم دشنام از آن به
به بوسش بیخودم صد کاسه خون
بجز مجلس که آرم یاد از آن شوخ
سرای مهر را اهلی بنا کرد
بنای جور شد بنیاد از آن شوخ

دوش از در رهم ملک در حلقه او را ره دو
تا که آن شب پیش چشمم آمد آنها یاد برد
عشق او بازی بازی وقت عقلم داد
شوخی تا کرد آخر بهر اینها بود
سالها پیر روی یوسف را لیکن یعقوب زار
چون عزیز مصر گشت او را تمام از یاد

۱۴۶

من غلط کردم که اول بستم از بهر سنگ / قطره قطره سیل گشت و خانه از بنیاد برد
خسرو از نخست بشیرین کار را او از دست / رنج ضایع در جهان بی طالع فرهاد برد
غنچه لب عاشق از نیاید گل هر چند خوب / کار قوم که غیر از دو پیش کسی فریاد برد

اهلی این بار چه دیدی که از آن غمزه و خوش حرام
چون بدام افتاد و چون رفت و دل صیاد برد

مسکینی اهلی از آن شرح دهان کرد / چه سکین را آرایم که نفرین توان کرد
کار می و معشوقه پرستی همه سود است / از کس نشنیدم که درین کار زیان کرد
الحمد لله که در صید که عشق / تیر تو مرا در صف عشاق نشان کرد
باور نکنم من که پری چون تو بحسن است / چندان که بشر بود چرا از تو نهان کرد

شاید که دل کوه به فریاد در آید
امروز که اهلی ز غم عشق فغان کرد

آن آفتاب حسن سحر میل باده کرد / صبح سعادتم در دولت گشاده کرد
گفتم سگ توام نظر از من بخشم تافت / خشمی که صد هزار محبت زیاده کرد
گفت آدمی نه سگ من چون شوی ببین / این آدمی که آن صنم حورزاده کرد
در گلشن امید از آن غنچه لب دهند / بوسی که خار و گل همه راحت باده کرد
گفتم که ساغری بکفم نه به ناز گفت / بیهوده کی توان طلب نانهاده کرد
سیلاب شوق آمد و نقش خیال دهم / شست از دل آنچنان که مرا لوح ساده کرد
اهلی که همتش فلک زیر منزل نهاد / سیلی عشق عاقبتش سر فتاده کرد

وصلش مگر ز دعا نصیب رقیب کرد
شکر خدا که درد تو ما را نصیب کرد
در عشق هر که کس نبرد جز گریبان او
دنیا و آخرت همه صرف حبیب کرد
عمر است کاشنای سگان توام ولی
بی‌کس سگ تو دوش نگاهی غریب
پندم مده که هیچ دل از رهزنی
نشنیده ام که گوش به پند ادیب کرد
گلبانگ ناله اهلی از گل و ثنا بلبل
فیض جمال گل همه و عندلیب کرد

ساقیا می ده که شوق و صبر مهجور از همند
عشق خرمن سوز و عقل خوشه‌چین دور از همند

... دیده و دل از نه روی صفات
زان سرای دیده و دل هر دو پر نور از همند

حرف عقل از ما مپرس از عاقلان هم حرف عشق
زاهدان این و مستان تو مستور از همند

از خون ... مست و مار خشمش در خمار
چشم یار و جان عاشق هر دو مخمور از همند

دل خراب و پهلوی من هم خراب از دست دل
نیکبخت آن همنشینانی که معمور از همند

حسن او از عشق اهلی شهره عشق او ز تو
لیلی و مجنون بحسن و عشق مشهور از همند

مستان تو گر باغ و بهاری طلبند
از درد تو خلق کناری طلبند

هر کس که درین بادیه شد کشته چو مجنون
هر پاره او بر سر خاری طلبند

راه همه در معرکه عشق بتان نیست
کین قوم ز صد خیل سواری طلبند

می با دگران خور که مرا پاس تو کار است
در کوی تو هر کس پی کاری طلبند

پیر دی تو شنو که شمع و مه و خورشید
از اهلی گم گشته غباری طلبند

آب حیات کس نخورد از جرعه کشش نخورد
هر کس که کرد توبه ز می آب خوش نخورد

هیچ از نعیم بزم بهشتش نصیب نیست
هر کس که باده با صنمی حوروش نخورد

از خون کشیده‌ام چو حکم کر خطای بخت
دستم بدامن تو درین گیر و دار کس نخورد

زلف کشید بر رخ درد دل تو چنین گرفت
هر کز سیاه ... شکست آرش

اهلی هزار شکر که چون شیخ خانقاه
می در لباس زهد به دستار و دلق نخورد



خوبان که همچو شمع زنور آفریده‌اند
سر تا قدم فروغ دل و نور دیده‌اند

آن طرفها که آهوبان که بجنون و شان چو خورشید
این طرفه است کز من مجنون رمیده‌اند

در صید دل که بو ... پیشه شید مهوشان
کز رنج دلبری و شوخی رمیده‌اند

من چون پاکان خود نشوم غره زان
کز بیت شیخ کم محلی دل ربوده‌اند

آسوده بنشیم و می از شوخان چو شمع
کوبی برای سوختنم آفریده‌اند

هر کجا به بزم ... شوند چو بشکنند
اهلی شان که از جدائی چشیده‌اند

اهلی چو فرع سنبل از و مشطه لحاب
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

رسید یار و دلم بیقرار خواهد کرد
فغان که گریه مرا شرمسار خواهد کرد

چو اعتقاد قدم نه چو کوه مکن در عشق
که اعتقاد تو در سنگ کار خواهد کرد

مگو که شمع جمالت بپرده خواهد ماند
که حسن جوهر خود آشکار خواهد کرد

اگر وفای تو باز امن اعتبار کنم
در این سخن که مرا اعتبار خواهد کرد

بهیر کی همه عمرم گذشت از آن امید
که برق وصل تو روزی گذار خواهد کرد

کسی که صید کمند وفا چو مجنون است
به عاقبت سگ لیلی شکار خواهد کرد

بزمه توبه کی از دوست بگذرد اهلی
که گر فرشته شود ذکر یار خواهد کرد

از روزگار تیره دلم ز غبار چند
روزم سیاه شد ستم روزگار چند

ای آفتاب شام غمم صبح عیش کن
دور از چراغ و محنت شبهای تار

از خون دل کنار و برم لاله زار شد
خود در کنار و آتش دل در کنار

وصلت کام غیر و من از غیرم هلاک
چون دست من که گل شد زخم خار چند

عمری بود که منتظر جان سپردنم
مردم ز انتظار اجل انتظار چند

شد اهلی از جفای تو دیوانه عاقبت
عقل و شکیب تا کی و صبر و قرار چند

سفید موی و سیه نامه از گنه تا چند
چو نامه روی سفید و درون سیه تا چند

چراغ چند بسوزم بکنج غم تنها
کسی که عمر ره کند بغم خود و به تا چند
جهان بدیدن دیدار دوست خوش باشد
و گرنه دیدن رخسار مهر و ماه چه سود
تو ساقی و دگران باده بدیده حسرت
هلاک یک نظر و مست یک نگه تا
برادران طریقت چرا مسیر رسید
که یوسف دل ما بیکس است اسیر چه
ولا چو نشنود آن ناله فغان و زاری
ز شوق لعل انعام و باده و آه و دود تا چند
بگرد باد و صبا نام مهر سید اهلی
ترا دو دیده ز رانبدا و بره تا چند

شادم که وجودم همه سیلاب عدم برد
گر کوی تو بنیاد بلاخانهٔ غم برد

هر گوشه‌ی بردیم اندک فرحی یافت
مسکین دل من بود که تا بود ستم

تا چند جفا کش ستمت مرغ حرم هم
فریاد ز بیداد تو بر بام حرم

پنهان ز حسود ار قدحی کن کرم ای شیخ
کز دست لب بتان نتوان نام کرم برد

اهلی ز خیال دهنت هیچ عجب نیست
کز غنچه صفت سر به گریبان عدم برد

خلقی ز شکستن از بد دشمن فغان کنند
دشمن چه سگ بود که گله از دوستان

زنار عشق رشته جان شد مرا چو شمع
رخ خود نه بسته‌ام که مرا منع از آن

دانم نصیب تست و از عشوه آن دو چشم
ترسم که با نصیب خودم بدگمان کنند

خوبان روی ما نگشایند در نگر
روزی که نوبهار جوانی خزان

مرغ دل از بتان ببرد جان ز زیرکی
کین قوم صید دل نه به تیر و کمان

اهلی ز وصف آن شکرین لب عجب مدان
کز طوطیان حدیث تو در زبان کنند

خوبان همه محبوب دل و آفت جانند
هر چند که من وصف کنم بهتر از آنند

در عهد تو شیرین دهنان طفل زبانند
گر چاشنی شهد محبت بچشانند

تیر تو نشان مردمک دیده کند
صاحب‌نظران در همه عالم نه نشانند

خون گریه کنند هر که شود واقف حالم
بر حال من خسته همان به که ندانند

از مردمک دیدهٔ ما وصف لبت پرس
کاندر صفت لعل لبت خون بچکانند

بهر من و بنیاد ز غم فرهاد و شیرین نیست
هر چند که این طایفه دیدم همه
غم نیست گرم بهر بتان دین برود دارد است
دین من و ایمان من این طرهٔ بتانند
اهلی که ز خوبان بود امید بلاکش
وقت که ز بند امید شش بر ماند

خرم دلی که ره به سر و کار خوش برد
گوی مراد تا بتوانست پیش برد
قارون چه کرد و با همه گنج زر که داشت
تا وان شفت از همه یکباره پیش برد
از صد یکی نشیب به مقصود بر دراه
وان ره که رفت تا بچه آیین و کیش برد

انکس حکیم بود که دانسته و آگه است | نوشش جهان مردم و خود زهر خورد

دشمن برد ز بار منزل به سروری
اهلی این شکستگی و پای رسن رود

چشمم ز گریه خانه مردم پر آب کرد | طوفان اشک من همه عالم خراب کرد
گفتی لب مراست لب تو حق نمک | حقا که این نمک جگر ما کباب کرد
ز امید می ز لعل تو مردم در خمار | ما را شراب لعل تو کار شراب کرد
وصلت نصیب مردم بیمار شد ز بخت | ما را به عشوه نرگس مستت خراب کرد
بر بخت چراغ دیده و دل مرده بر فروخت | زان گردشی که چشم تو کی آفتاب

اهلی رضای دوست پسندید نه کام خود
از هر چه خوانده است همین انتخاب

چو چشم نگارن ز دل گشاد می یابند | کجا بجای جز این در مراد می یابند
به عزوی تو عشاق گل کجا چینند | همین بس است که بوی ز باد می یابند
ببین به گوشه چشمی که کشتگان غمت | به نیم غمزه دل خود از تو شاد می یابند
بتان شهر به بازار حسن اگر بی تو | متاع خوبی خود در کساد می یابند
ز سنگ کند ز مستی بی ادب آرد | که از نگاه تو خود در زیاد می یابند

مکن اهلی از آزار همیشه اندر فلک
که داغ مهر تو آتش در نهاد می یابند

سوز حدیث شمع در روز اخبر نگرد | حرف زبان او به دل کس اثر نکرد

نوحهای ز غنچه بار بدر عاشقان
آن دست نازنین که سر از خواب بکرد
طوبی که سبزه و نازکی باغ بهشت یافت
هرگز ز شرم قامت او سر بدر بکرد
گردم ز طمع بحر عد جاش و ضاع نهشت
ره از قضا که رحم نیاز افتد ز بکرد
زان آفتاب حسن به بخت تو نشد
با سوی ما به گوشه چشمی نظر نکرد
عیشش مکن حسود گر از رشک ما بمرد
در عمر جز شبی نخبر از رنگ ما نبرد
هر کس نکرد سوی من آن عشوه گر نگاه
کز عشوه ز خنده و کرم در جگر بکرد
اهلی نظر نبست تیغ از جمال دوست
آن شوخ دیده بین که ز کشتن حذر نکرد

لعل بخنده هر چه دلم از تو خواست گفت
صد وعده دروغ به یک خنده راست کرد

مقصود ما هلاک شدن بود عاشقیش
عشق تو آنچه غایت مقصود ما برد

خوبی ز آفتاب رخت در چمن فتاد
بازار گل چو دولت مه رو بکاست

دیدی که چشم مست تو چون خواست قتل ما
نگذاشت بخشش آشتی و هر چه خواست

باور مکن که چرخ جفا کار کج نهاد
کاری چنانکه خاطر ما بود درست

اهلی برید دل ز طمع ای شکرلبان
از جان گذشت و آنچه مراد شماست

شاهان اگر به صحبت رندان گذر کنند
شاید که ناز و سروری از سر بدر کنند

با دشمنان عتاب بود مصلحت ولی
با دوستان به چشم عنایت نظر کنند

خون دلم چنین که دو لعل تو میخورند
دل رفت و زخم غمزه هنوزم در جگر

ما را شب صحبت بر دست جام می
طفلان راه میل به شیر و شکر

اهلی مگوی شرح غم خود بگلرخان
ایشان کجا تحمل این درد سر کنند

گاهم دو آهوی تو سگ خویش خوانده اند
گاهم سبک به نعره از پیش رانده اند

ما دل بشیرم که شاهان چو بار خود
کس را نرانده اند که بارش نخوانده اند

ما را چو چشم خویش حریفان نشنوا
مخمور و ناتوان بخماری نشانده اند

تا داده اند جرعهٔ جامی ز لعل خویش
خوبان عشوه ساز به جانم رسانده اند

از آنکه وا داده اند بتان بوس وصل خود
از زهر چشم چاشنیم هم چشانده اند
اهلی مده دل به کسی و بدل چو بی ز
درمان طلب مکن که طبیبان نکوزده اند

نامه شوق ترا تا به کبوتر بندند
هر عباره به سر کوی تو دلبر بندند
گر نگذشت سوی شبستان نگری با همه چشم
ز هر چشم تو صد شربت کوثر بندند
سرو قدان جهان نخل مراد و لی
بجز از سنگ ستم میوه دیگر بندند
یارب این تازه نهالان که ازین چمنند
که خورند از دل ما آب و ببار بر بندند

قیمت وصل بتان گرچه بود جان اهلی
جان دهم گر بدهندم حکم گر بدهند

خوبان که نیش بر جگر ریش می‌زنند
نوشی نهند بیش چو بر خویش می‌زنند

خار از دلم نه زخم زبان کی برون شود
بیهوده سوزنی بدل ریش می‌زنند

در حیرتم که ماهوشان از چراغ حسن
آتش چرا بخرمن درویش می‌زنند

ره بر بتان بعقل که بندد که این سپاه
اول بعقل مصلحت اندیش می‌زنند

پیش پیکان او که ملک در حساب نیست
بیگانه مردمی که دم از خویش می‌زنند

اهلی صبور باش که مرهم پذیر نیست
زخمی که گلرخان جفا کیش می‌زنند

امروز دل از آینه جان نظرت کرد
عاشق نظر امروز و تجلی دگرت کرد

می نوش که مهلت نبود در چمن عمر
گر آنچنانی که بباید گذرت کرد

در میکده از جرعه کشی شیخ گلی بست
سودای نبات طلبی زنده برست

افسانه واعظ نکشد گوش که گاهست
خاکره او باش که از خود خبرت کرد

خوبست خوشش که تیار جدا کرد سر از تن
شکر گزش گوی که بی دردسرت

اول نکشیدی قدم از خار که سهل است
امروز مکن ناله که ره در جگرت کرد

اهلی مرو قبله تو ولی زر شوی از عشق
زان روی که اکسیر سعادت نظرت

تا دل به سر زلف یار گم گردید
سر رشته اختیار گم کرد

دل در غم یار زار شد و گم
بیچاره کسی که یار گم کرد

عقل از می عشق مست گردد
سرمایه اعتبار گم کرد

ای مرغ هزار ... فغان لا
کان گل چو صد هزار گم کرد

در خاک کسی مگر فرو رود باد
هر کو دل ... از گم کرد

سرمایه روزگار را هیچ
زان نقشه روزگار گم کرد

گر بیکسان تو انیس من محروم شده‌اند
آنها تو اند که مصحب مجنون شده‌اند

ای که در حلقهٔ بزم طربی یاد آور
زان اسیران که از این دایره بیرون شده

خاک راهند ز جور تو بتان با همه ناز
تا از این شاخ بکر گشته چون

آفتابی تو و عیسی صفتان ذرهٔ تو
خاک راهند اگر بر سپهر گردون شده

دل پریشانی عشاق چو اهلی از چیست
دردمندان تو آشفته اکنون شده‌اند

تا جهان بود بتان با بیکسان در کینه‌اند
بین که چون احسن وان دشمن دیرینه‌اند

بگذر از اهل ورع کین مردم افسرده دل
همچو کرم پیله زیر خرقهٔ پشمینه‌اند

مدتی تا گنجه بر محبت کشند
عاشقان با داغ عشقش بعد آن گنجینه

کی غم و درد تو بیرون از دل کنم کین همدمان
همچو جان در دل درون و همچو دل در سینه‌اند

آنکه فغان گرمی وصل تو شبی دیده است
تا قیامت در خمار آن می دوشینه‌اند

غیبت رندان مکن در حضور اهل دل
دم مزن اهلی که پاکان از صفا آیینه‌اند

هر چند آتش دل ما نازپیشه کرد
آتش رهایی همت ما کار خویش کرد

بس شیرهای جان بهم آمیخت روزگار
تا لعل یار شربت لبهای ریش کرد

هر جا تیغ قصد محبان کشید تیغ
اول مرا زمانه به مهر پیش کرد

خارم ز لب لحاجی قلب تو خطان دهند
بخت سیاه نوش مرا جمله نیش کرد

اهلی مکند نوشته دلرا چاره غم
بیگانه ما کسی نکند آنچه خویش کرد

هر دل که جز خیال تو در وی مقام کرد
خلوتسرای خاص مرا وقف عام کرد

تا خون خلق بر لب لعلت حلال شد
آبحیات بر همه عالم حرام گشت

از نوش وصل جان فلک سوختم ز رشک
و آخر به زهر هجر عجب انتقام کرد

مرغان این چمن همه آزاده خاطرند
سودای سنبل تو مرا مرغ دام کرد

ساقی ز بیهشی جام می ز چشم چو دید نوش
کان چشم شور بد نگهی سوی جام کرد

در دور آفتاب جمالت که خلق سوخت
وخنده طالعیست که صبحی به شام

اهلی که ذوق یافته بس سوخت در صبح
آخر خیال وصل تو از فکر خام کرد

خورشید اوج عزت خوبان ما مه رویند
معراج خاکساران این بس که خاک کویند

خامان عشق یوسف لاف چون زلیخا
از عاشقان گریزان ای گل مشو که ایشان
روی تو ای پری وش گر نیست رهزن عقل
لب تشنگان که آن لب دارند در دل آتش

من عاشق خموشم مردان خود بگویند
می بر لب ار ننوشند گل بر کف ار نبویند
بس عاشقان مجنون دیوانه ار چه رویند
گر تشنه شان نسوزی آب از خضر نجویند

از سجده تابان شد اهلی رخ تو پر خون
باشد دو چشم گریان تا از تو باز جویند

من اگر حسرت روی تو چنین خواهم مرد
گر بخت ره من با دل بر راه دهد
کی از بن سودن رخ بر در مسجد من مست
استخوان تن غم زده پس سنگ لحد زد

حسرت روی زمین زیر زمین خواهم
دوزخی را بسوی خلد برین خو
سرنوشت ازل از لوح جبین خوا
گر کشتن هم جان بهمین خواهم

من نه آنم که چو اهلی پی معراج مراد
منت همی از روح امین خواهم برد

یار شد مست و دل ما به فغان باز آورد
عاقبت بخت ستم پیشه چنان کرد که باز
آنچنان ذره عقل و دل و دین شاید می
رخت تسلیم ز درش تا ندر ز جا به صبر

گریه بد مستی ما هم سپهان باز آورد
جرم بخشیده ما را به زبان باز
که به صد ساله ریاضت نتوان باز
آخرم بغزه زنان جانب در آن باز آورد

ای بت آهوی آزاد که در قید افتاد
هوس دیدن آن ذلت و کمان باز
هر که یک جرعه چشید از می لعل لب او
آب حسرت چو صراحی ز دهان باز
ای بت آهوی آزاد که در قید افتاد
هوس دیدن آن ذلت و کمان باز
اهلی کشته در فکر دهانش صد بار
از جهان رفت و خیالش بجهان

گرچه دریای تو ای شمع بسی سوختند
همه این سوختن کیمیا ز ان آموخته اند
عاشقان از غم خال تو چو مویان حرص
ور درون جز حرمی از غم اندوخته اند

آتش ز آه من سوخته دل سهل مبین
که چراغ فلک از آه من افروخته‌اند

بنده هر دم زندم که به بازار جهان
بد و عالم سر یکموی تو نفروخته‌اند

دیده دل بگشا اهلی و غافل منشین
که حسودان شکست تو نظر دوخته‌اند

گر حسن و دلبری به تو یکباره داده‌اند
چشمی به ما هم از پی نظاره داده‌اند

آنها که خورده‌اند دو لعل تو خون ما
یکجا همه به نرگس خونخواره داده‌اند

ما کشته توایم و ترا از برای ما
این نخل قامت و گل رخساره داده‌اند

آن ساقیان که باده مقصود میدهند
خون دلی به عاشق بیچاره داده‌اند

اهلی هلاک نیستی و بی‌نشانیست
کانجا نشانش از دل آواره داده‌اند

وصلش نماند و تلخی زهر فراق ماند
وان چاشنی چو شیره جان در مذاق ماند

نیک اختران ز اوج شرف همچو آفتاب
بخت ستاره سوخته در احتراق ماند

ترک دین گرفتم و یکرنگ بت شدم
زاهد نبود یکدل ازآن در نفاق ماند

جان در هوای کوی تو از من رمید و دل
تا حشر در میان من و دل فراق ماند

رفتند در حرم وصالش باتفاق
محروم اهلی از دل بی اتفاق ماند

در عرق شد چو رخش آتش می آبی خورد
وه کز آن روی عرقناک دلم آبی خورد

در خیال خم آن طاق دو ابرو دل من
ای بسا می که بهر گوشه محرابی خورد

چون بهم چشم زکس این قصه که با مهجبین
آفتابی چو تو بوی از شب مهتابی خورد

بکر روزی چکند کس که دم آب حیات
از خضر جستی و از خنجر قصابی خورد

کی دل اهلی مسکین ز سیلاب بلا
زین همه سنگ ملامت که به هر بابی خورد

کار ما عشقست و ما را بهر آن آورده‌اند
هر کسی را بهر کاری در جهان آورده‌اند

انچه افسانه گر فرهاد و مجنون ساختند
شرح حال ماست یک یک در میان آورده‌اند

عاشقان را عشق اگر چون شمع میسوزد رواست
تا چرا سوز نهان را بر زبان آورده‌اند

آمد و لعل لب که جان‌بخش شد چون آب حیات / در سخن صد همچو عیسی را بجان آورده‌اند

۱۵۱

در طریق عاشقی اهلی ز کشتن چاره نیست / خوش بیا کام و زنار را در میان آورده‌اند

بجای آب حیاتم شکر لبی دادند / حیات خضر بهر کس ز مشربی دادند

زنند بر سر تسلیم تیغ خود بر تیغ / مرا چنانکه تویی بهر مذهبی دادند

به اتفاق که نسبی منور عشق از ... / مرا که نیست درون بس همکتبی دادند

تو نیز عاشقی ای مدعی ولی فرق است / بسوختند مرا گر تو آتشی دادند

تمام چراغ محبت که اهل دل را بود / بدست اهلی بدرد برد زنگی شبی دادند

جمعی که دل بهرزه پریشان نکرده‌اند / هرگز نظر به عالم ویران نکرده‌اند

به به چه عرض تاج دهد زانکه بلبلان / پروای تخت و تاج سلیمان نکرده‌اند

تا بوده‌اند اهل نظر زخم خورده‌اند / ما را درین معامله ترخان نکرده‌اند

آسان نشست عیش فقیر از غنی ولی / این مشکلیست بر همه آسان نکرده‌اند

آنان که عیب اهلی و زنار او کنند / گویا هنوز سر به گریبان نکرده‌اند

یاران چه شد که پرسش یاری نمیکنند / رو در دمند خویش گذاری نمیکنند

از غصه بر کنار روم چو گل بر کنار هم / ابر ما نظر ز گوشه کناری نمیکنند

ما را بسوخت یاد حریفان و این گروه / یادی ز حال سوخته یاری نمیکنند

مردم بزار از انتظار و رفیقان بیوفا / گر کنده‌ام بهم مزاری نمیکنند

اهلی ز ناله که فریاد رس شود / کین نالهای سرد تو کاری نمیکنند

بسکه از گرم اختلاطی کافر جانش و آتش شدند / عاشقان با تو بدیده‌اند این قوم را در آتش شدند

خسروان ملک خوبی پیر اسیر خیری چو شدند / انقدر باشید که گاهی با فقیران ناخوشند

ای که از سنگ آیه ترا رعد بستان وصل / غافلی کین دوستداران ز بحر تسنیم شدند

سالها در کوزه رندی خون رز نکه ز حسم / حمل ما ما کی مکن بر ما که زندان نغمشند

پس لطف ساقی باصفای و دردی بمکیت
اهلی ار بی تجلی خود عاشقان دردی کشند

گر قسمت ما شد ز ازل غم چه توان کرد
وین دردی غم گر نرسد هم چه توان کرد

کفنی که ببرد از دل از درد دم خوش باش
چون درد تو از دل نشود کم چه توان کرد

از دوستیت دشمن شد همه عالم
اندیشه بگو با همه عالم چه توان کرد

زخمی که زدی بر جگر ریش من از هجر
چون چاره به ملاکست مرهم چه توان کرد

زاهد ز کف دوست ننوشید می خلد
حیوان صفتی گر نشد آدم چه توان کرد

گرم که پریشانی ایام شود جمع
با فتنه آن کاکل پر خم چه توان کرد

وصف لب خاموش تو اهلی چه بگوید
جایی که مسیحا نزند دم چه توان کرد

خوبان دل گرم و نفس سرد چه دانند
یار روی چو گل قدر رخ زرد چه دانند

آسوده دلانی که بخوابند همه شب
سرگشتگی عاشق شبگرد چه دانند

گویند حریفان که چرا دل بتو دادم
من دانم و دل مردم بیدرد چه دانند

خلقی همه را چشم حسد بر گل وصلت
خاری که بود در جگرم درد چه دانند

اهلی سخن صومعه بگذار که زهاد
راه روش میکده پرورد چه دانند

در خنگ غمت سخت اسیرم چه توان کرد
راضی به بلا کم چو بمیرم چه توان کرد

بی زر نتوان دامن یوسف بکف آورد
مسکین من محروم فقیرم چه توان کرد

در روز جوانی ز تو دم صید مرادی
امروز که افتاده و پیرم چه توان کرد

گرم که نگه لطف ننماییش شود وصل بود روزی
امروز که درمان نپذیرم چه توان

از حسد که من کوه غمم در ضعف عشق
در چشم رقیبان چو حقیرم چه توان کرد

گر کار رقیبان ز مسیحا از جان گذرانیم
ور لعل لبت منت بگذارم چه توان

ور ز بند غم او جگرم سوخت چه بالی
با این همه چون بند پذیرم چه توان کرد

هر کس ز نوش شد جام می ز دست نبیند
بنگر که خضر است که آب بقا نبیند

صورت خوب تو گر دیده ما پنهانست
گنج حسنت نشان خرابات زنند

ده که این سینه‌گدایان صید جگر تشنه خود
بکشند دم آبی بهوایش ندهند

سخن ناصح ما نیست بجز توبه ز عشق
گر سخن این بود آن به که جوابش ندهند

هر کرا باده دهند از لب خود نوش لبان
جز دل سوخته خویش کبابش ندهند

۱۵۲

خلوت تیره اهلی که تو دوزخ شمری
خوش بهشتست اگر خلق عذابش ندهند

زاهد مرا که بیدل و دین آفریده‌اند
چشم چه مبتلی که چنین آفریده‌اند

روی تو بود قبله که آسمانیان
روزی که آسمان و زمین آفریده‌اند

آه این چه قسمتست که هر محنتی که بود
از بهر عاشقان حزین آفریده‌اند

هرگز ز مهر چرخ ندیدم بغیر کین
مهر سپهر رای کین آفریده‌اند

اهلی ز گفتگو نتواند خموش شد
چون بلبلش برای همین آفریده‌اند

تو آفتابی و شوق تو ناتوانم کرد
نمیرسید بتو دستم چه میتوانم کرد

چه نسبتست ز جا جنبشی فلک بر من
که چون تو آفت جانی بلای جانم کرد

ز نرگس تو چه گویم که تا سخن کردم
بعشوه کرد نگاهی که از زبانم کرد

ز شوق کعبه مقصود آنقدر رفتم
که خار بادیه پاره در استخوانم کرد

اگر چه ریخت فلک خونم از ستم اهلی
خوشم که گرد ره او خاک استخوانم کرد

انکه در خسارت تر روی لاله آب و رنگ برد
ورامن یاد کت تو از آینه دل زنگ برد

کوه کن دل کوه جوی شیر اگر بردی چه شد
چشم خون افشان من صد جوی خون در سنگ برد

کعبه وصلت بپای سعی من بس دور بود
جذبه عشق تو ام هر لحظه صد فرسنگ برد

او که بود از شیر مردی پارسایی عیب پیش
ناگهش آهوی چشمت دلش از چنگ برد

ناله دلسوز اهلی بر که واند شرح کرد
زانکه شد دل بواسطه برگ و ره بدین آهنگ برد

قومی نشسته با تو و می نوش میکنند
قومی برون در سخنی گوش میکنند

مردم هلاک آن که برویت نظر کنم | مردم خیال تو به در آغوش میکشند
ناله و فغان آرم ازین سنگدل بتان | زین جورها که بر من خاموش
من آن شهید غمزه نخوام که چون مگس | خیل وحشه بر سر من جوش

حاشا که در زبان نبود شیوهٔ وفا
اهلی مثال گر تو فراموش میکنند

شدم هلاک و ز من جز دریغ و درد نماند | بیا در رفت غبارم چنانکه گرد نماند
گذشت رقص کنان جان چو گرد باد از خود | بکوی او چو جرس فغان هرزه گرد نماند
کجا شد از می وصل تو سرخ روی من | که در خمار غمم غیر روی زرد نماند
رفت گرمی بازار همدمی ز بتان | چنانکه در دل من غیر آه سرد نماند
نبود در صف عشاق آن زلیخا گوی | که در محبت یوسف ز هیچ مرد نماند

چو یاد چشم و لب مست شد چنان اهلی
که چون فرشته در و ذوق خورد و خواب

خوبان بگلشن از نظر ما چه میروند | چون خانه زر گلشن به صحرا چه میروند
در حیرتم که با خط یاقوت لعل تو | گل عارضان بحسن خط از جلوه میروند
آن صوفیان که منکر سودا و مستی‌اند | خود در سماع و رقص سودا چه میروند
نازک دلان که طاقت خاری نیاورند | در گلشن آن گل رعنا چه میروند
غیرت برم که در که خونریز عاشقان | بیدرد مردمان بتماشا چه میروند
اهلی نکرد غارت دین زلف و خال او | کافردلان نگر که بیغما چه میروند

مجنون شوم و وا رهم از بوالهوسی چند
باشد که برآرم ز فراغت نفسی چند
بگریزم ازین شرکت اغیار که هستم
مردود ازین بر سر خوان چو مگسی چند
ای شکر عیسی نفسان
باشد که نسیمی وزد از جانب لیلی
تا ذره مجنون بیر و خار و خسی چند
سرگرم و ازین سگی از کس شنیدم
مرغی دو سه دیدم اسیر قفسی چند
اهلی ز حریفان جهان قطع نظر کن
آدم شو و بگریز ازین هیچکسی چند

کجا با آن طبیب جان حریفان حال من گویند
که گر باشد مجال اول حدیث خویشتن گویند

نسوزد دل به درد کس کرا او را که دردی نیست
مرا جان سوزد از جایی سخن از کوهکن گویند

کجا سرو آن زبان دارد که گوید چون قدت نام
مگر آن سبزه با نرگس دم از بالا سخن گویند

برآید خشک لب چون من دهان غنچه گر با او
حدیث آتش انگیز نوای شیرین دهن گویند

153 فغان بلبلان اهلی نه بی‌وجهی بود گویا
که شرح داغ من گلها به مرغان چمن گویند

قناعت از دو عالم می‌توان کرد
صبوری ز آشنایان کم می‌توان کرد

نخواهم بی لبت ملک سلیمان
سلیمانی به جامی می‌توان کرد

طبیب درد بیماران چند پایی
نگاهی سوی ما هم می‌توان کرد

کجا این مردم آمیزی تراست
پری را هم گر آدم می‌توان کرد

گر آن عیسی نفس اهلی به غم کشت
علاج او به یک دم می‌توان کرد

باز شمع خانه روشن کوری اغیار کرد
عاقبت دود چراغ شب نشینان کار

صد هزاران عاشق آن گل کشت و کس آهی نزد
مدعی از زخم خاری شکوه بسیار

در سر بازار حسنش گل خریداری نرفت
گرچه چندین خود فروشی گل درین بازار

دور از آن لبها نمیخواهم حیات زندگی
بلکه هجر او مرا از زندگی بیزار

پرده بگشود آن گل اهلی حیرت زدم
گرچه با خود همچو بلبل صد سخن تکرار کرد

فصل بهار و خلق به عشرت نشسته‌اند
ما را چو لاله ساغر عشرت شکسته‌اند

پروین خرام ای گل خندان که در چمن
آیین نوبهار به یاد تو بسته‌اند

از خاک کشتگان غمت لاله رسته‌اند
بینی هنوز از آتش داغت نزار اند

بیچاره عاشقان که ز روشن تو روی زرد
همچون گل دو رنگ به خوناب شسته‌اند

اهلی که مرغ هرچمنی بود شد گرو
زانها که پای بسته به کنجی نشسته‌اند

زلف یار از دست رفت و دل از او دیوانه ماند
شمع رفت از خانه اما بوی او در خانه ماند

خیال [illegible]س کشم از پی گنج مراد
آن نباید عاقبت در دست این ویرانه

چو خیال سر کشید از ناز گرد برق فنا
خود نماند داغ حسرت بر دل دیوانه

ساغر عشرت شکست دهر کی باشی از ...
عاشق افتاده دل در گوشه میخانه ماند

گرچه آن شوخ پریوش را نماند آن حسن و ناز
اهلی سرگشته باری از غمش دیوانه ماند

مشنو که چون ناله زارم هوس نماند
پر شد جهان ز ناله مجال نفس نماند

کس لحظه‌ای ندید ترا کز تو چون گذشت
از حسرت تو آتش نظر بازیش نماند

تا رسمند ناز به خوبی برآمدی
دامن گرفتن تو مرا دست رس نماند

فلک به دور تو طفلی که در وجود آورد
نهاد سر به زمین و ترا سجود آورد

کسی که قبله‌گهش آمد و طاق ابروی شد
کجا به مسجد و محراب سر فرود آورد

دلم که گرد ز سودای عقل جمله زیان
زیان او همه از عشق او به سود آورد

تو شاه حسنی و جهان عاشق دردمند
مرنج از آنکه دمی بیدلی ز درد داد آورد

کباب کن دل و خونش چو می غنیمت خور
که ناتوان تو در خانه آنچه بود آورد

فغان که مطرب مجلس نیشتر مضراب
خراش در رگ جان از سرود آورد

مرا چو صورت آیینه روی او اهلی
هزار بار عدم کرد و در وجود آورد

خاری که راه در دل از آن خوش نگه کرد
از بسکه ماند در دلم آن خار ریشه کرد

سبکی و لبت صنع زد و شیرین گری کوهکن
خوبی را رستش ازو نواند به پیکر کرد
مردم پری پا شیشه گر از ساحری سخن بند
چشم خوش تو مردم ساحر به شیشه کرد
سر گشت آهوی چشم تو پیش شیشه
مشنو که بچه پا بسک او شیر بیشه کرد
ورد فرشته بود دعا اهل طریقت
تعلیم غمزه تو مرا سحر پیشه کرد

از گرد راه دل به امید تو شاد بود
کاهی نگر سوار در آنجا که باد بود
مردم چو قصد پیشکش کردی ای طبیب
قصد تو خود هلاک من نامراد بود

نگشود از ابروی تو دلم گرچه زان کمان
چشم امید منتظر صد گشاد بود

ساقی مرا آن بس که تو جامم دهی مگر
این جرعه مراد زبان زیاد بود

۱۵۴

اهلی کجا و یاد وصال تو از کجا
این بس که در خیال تو آید به یاد بود

دور فلک که جام مرادم نمی‌دهد
هرگز چو خلق هم دل شادم نمی‌دهد

من با بتان ز عاقلم ایشان جفا کنند
یارب چه شد که عدل تو دادم نمی‌دهد

پیوند مهر می‌گسلم از بخت بد مدام
با دلبری که هیچ گشادم نمی‌دهد

برم ز باد آن لب و وه کین دل خراب
یکلحظه تکیه نزد که به بادم نمی‌دهد

اهلی چو صید ار شدی تشنه لب بمیر
کین قاتل تو آب به آدم نمی‌دهد

عرش و معراج نه در خورد من زار بود
عرش من کرسی و معراج سر دار

سینه گر زخم تو دوزد پس طعن شود
رشته کین کار کند رشته زنار

زین چمن هرچه نه چون لاله در او داغ
گر همه شاخ گل تازه بود خار بود

از زنان ر تو وز بوی گل باغ بهشت
که گل باغ جهان در نظرت خار بود

مستی و جامه دریدن صفت ایشان است
هر که اینها نکند صورت دیوار بود

چون نگاری گشد از سینه اهلی غم عشق
همچو آن رشته که در خار گرفتار بود

چو دل بوصل نهم جور یار نگذارد
چو یار رحم کند روزگار نگذارد

کنار من فلک از گریه چون کند جیحون
گر آرزوی دلم در کنار نگذارد

تو غنچه لب چو شکفتی نشسته‌ای ز غنی
چو گل شکفت نفس در آنجا نگذارد

سموم هجر تو خواهد که تشنه لب میرم
نکرد رخت خود گرد و کار نگذارد

به بیقراری اهلی فلک چو کرده قرار
ولی فلک همه یک قرار نگذارد

وصل تو کی گفت کس آرزوی بگوئی باشد
بلبل از صحبت گل است به بوئی باشد

زندگی چیست کناری و لبی و بوسیدن
خاصه کان هم به کنار و لب جوئی باشد

دشمن [illegible] خویشت که یارم سازد | هر کجا سنگدلی عربده‌جویی باشد

با همه سازم و از خوی تو سوزم که ترا | بخلاف همه کس عادت خوبی باشد

گرچه اهلی بسخن بلبل شیرین‌نفس است

گر نه ذکر تو کند بیهده‌گویی باشد

هر که سوی قبلهٔ مقصود رو می‌آورد | قبلهٔ مقصود هم رو سوی او می‌آورد

در ره طاعت چو اصل جستجو شد سجود | ای خوش آنکو سجده بر وجهی نکو می‌آورد

زور وصلش را نگویم حرف هجران کین حدیث | تلخی آن زهر بازم در گلو می‌آورد

صد ره از دست غم آن آرزوی جان بخشم | میروم زان کوی و بازم آرزو می‌آورد

مست من در شرح نعان گر نهد گاهی سری

طعن بر اهلی که با کس سر فرود می‌آورد

ترک دین بهر تو چون عاشق سرکش ندهد | کفر باشد که برای تو کسی دین ندهد

رسم و عادت بهل امروز که افتاده عشق | ترک معشوق پی ملت و آیین ندهد

سم می گور دهم آب عنب جوی که دوست | نه کریمیست که گر آینه بیند آن ندهد

دست در دامن گل زن که خس و خار چمن | گر صد حسن ابد بی سنبل و نسرین ندهد

تا نشویی دهن از زهر که ابرو ترش است | هر که ز است ساقی ما شربت نوشین ندهد

طوطی ساده‌دل آموخته زآیینه سخن | اگرش مرغ چمن عشق تو تلقین ندهد

قصهٔ عشق بگو اهلی و اندیشه مکن

سحر است گر آزرده که تحسین ندهد

وقت جان بخشی کسی کو نور از چشم روشن می‌رود

این بود کان نور چشم از دیده من می‌رود

دست من کی برد با دامان او کز تیغ پیش

پایم از جا صبرم از دل جانم از تن می‌رود

پیکرم زار دیده رفت اشک غم جان سوز من

وه که از راه درون دود دم از روزن می‌رود

دامنم چون دامن صحراست دایم لاله‌زار

بسکه خون دل ز چشم پاره دامن می‌رود

چشم ما گلشن شد از خون جگر اشک و ناز

بسکه دارد چشم ما و سوی گلشن می‌رود

خلق شد از بند کاکلش در سرای من فتاد

شب چو دود دل از آهم سوی روزن

سوی گلشن آن پری پامرد و دم بیگانه رفت

اهلی دیوانه از حور بهشت گلخن می‌رود

کی از لعل تو جان من مکیدن پا بیابد
بیا لب لب من نه که جان من بیابد

ترا که گلشن خوبی بود از رخ چه کم گردد
گر از نظاره یکی زین گلشن بیاساید

تو در آسایش و عیشی مدام از خرمن خوبی
بهل تا خوشه چینی هم از این خرمن بیاساید

چو نخل عشرت ای شمشاد قد دادی بر از خوبی
سزد گر سایه‌ات خلقی به پیرامن بیاساید

چنین کز عاشقی کارم همه عمر است خون خوردن
عجب گر جان من یکدم ز خون خوردن بیاساید

جهان تیره را املی که خواهد بی پری رویان
مگر دیوانه خواهد که در گلشن بیاساید

هرگز غبار حسرت و درد از دلم نشد
هرگز ز صد مراد یکی حاصلم نشد

گر خاکپای گشتم وگر خار ره شدم
آن شاخ گل به هیچ صفت مایلم نشد

گفتم که تخته سنگ او دل کنم ولی
آنهم قبول از دل نامقبلم نشد

هر چند بخت تیره به تاریکیم نشست
جز برق آه روشنی محفلم نشد

خار ستم که از غم او بود بر دلم
تا بر زرست گل ز گلم از دلم نشد

روی زمین نشست و چشمم ز اشک شور
وین شوری غم دل از آب و گلم نشد

آسان بخشت کوی تو منزل چو اهلیم
تا سر ز رفت کوی تو سر منزلم نشد

چو شهسوار مرا رخ ربا ده گلگون شد
عنان توسن عقلم ز دست بیرون شد

بیک نظاره دلم را ز دست خویشم کرد
چنانکه هیچ ندانم که حال دل چون شد

چو آن پری ز گل چهره بر فکند نقاب
هزار همچو من از رشک آن نظاره مجنون شد
ندانم از چمن کسب این گل خندان
که همچو غنچه ز شوقش هزار دل خون شد
فغان که وعده بسد تم آن نازنین چون بو
بگفت روز و فزون بار خشم او و فزون
چو غم که سوخته جانی پیاده شد خاکش
که همچو ذره غبارش بچشم گردون شد
ولا که ذاتی نظر شو که زر زیست چو هوش
بجای تیره فرود رفت گر چه قارون
ز خار خار غم عشق از این چمن اهلی
شهید از پس مجنون و لعل بیگون شد

زآن پری ما را دل دیوانه رسوا می‌کند
این چه رسوایی است کین دیوانه با ما می‌کند

های که می‌گویی ز افغان چند غوغا می‌کنی
من خموشم عشق او در سینه غوغا می‌کند

یار پروای شهیدان محبت کی کند
صد هزاران کشته است آنجا که پروا می‌کند

تا بسوزد خرمن صبر مرا آن شهسوار
نعل اسپش آتشی از سنگ پیدا می‌کند

لعل آن شیرین دهان ما را خنده هم در جان شکست
قطع جانم آن لب شیرین نه تنها می‌کند

اضطراب من چو مرغ بسمل او را خوش بود
من بخون می‌غلطم و آن بت تماشا می‌کند

همچو آهو می‌رمند از عاشقان خوبان شهر
اهلی از این غم چو مجنون رو به صحرا می‌کند

هر که چون باد از سر کوی تو بیرون می‌رود
کس نمی‌داند که از آشفتگی چون می‌رود

پای محنت عاشق را گر تن در نگذرد
می‌نشیند سیل اشک از چشم و در خون می‌رود

پیش لیلی گر رود از چشم مجنون خون چه شد
آه از آن ساعت که او از چشم مجنون می‌رود

جان مگو بیرون کن از تن تا در آیم در دلت
چون تو آیی جان ما از تن بیرون می‌رود

خون من دامان گرد و چون سعی خواهد کشید
بسکه خون دل ز چشم از جور گردون می‌رود

خرج اگر به مهر شد کس را نگردد از مهر منع
رزق ما از خور فلک ظلم تو افزون می‌رود

گرچه افسون چاره شوریدگان سازد حکیم
شور مادرزاد اهلی کی به افسون می‌رود

تا کلک قضا نقش وجود از عدم آورد
نقشی چو خط سبز تو کم در قلم آورد

ای تازه پسر یوسف مصری بحقیقت
با مادر گیتی دو برادر بهم آورد

جانی شهیدان ره کعبهٔ دل داد
بویی که نسیم سحر از آن حرم آورد

صد پاره دل غنچه چو گل گشت چو دیدم
کان یک شده زان تا در دل این گلشن غم آورد

سوی تن من از رقم عشق تو زد تیغ
تیغ همه عالم بسرم این رقم آورد

بر سنگ مزارم چو نبیند دو نهاد
سنگین بود که بار همه سنگ ستم آورد

مجنون جگر خسته بود در صف عشاق
اهلی که نواهای عرب در عجم آورد

چون میل دل خلق جهان سوی تو باشد
هر دل که شود گم به سر کوی تو باید

میل دل عشاق چرا سوی تو نبود — چون قبله دلها خم ابروی تو باشد
چون سوی تو آیم که گرم خاک شود تن — هر ذره که بادش ببرد سوی تو باشد
عشاق تو چون مردم چشمند که غرق‌اند — از مردم ما چشم که پهلوی تو باشد
گل در نظر اهل محبت خس و خار است — زآن روی غریب است کزو بوی تو باشد
آن مشک که از نور بر دم مردمک چشم — از نافهٔ مشکین دو آهوی تو باشد

اهلی که سر بندگی از ترک فلک داشت
خواهد که سرش در ره هندوی تو باشد

گر بعد عمری یکنفس یار اگذر سوی‌اش بود — کی همه مجال یکنظر از شدی خویش بود
مژگان از خون عاشقش گلرا چه بند در جگر — چون ارغوان در کاسه هر شب همی نوش بود
آن گلشن خوبی که در نگشود بر باد صبا — گویا همیشه اهل کس آسوده از بوش بود
لاف محبت کز زنم چون سنگ نایدا ز منش — اهلی کی گرخواند بکم سنگ از سنگ گو
یارب ببینم ساغری کان آفتاب نیکوان — از اوج ناز آید فرو مستی بدین پهلوش
من هر عاشق پیشه ام جور جوانان خوش کنم — کانکس که نیکوروی شد کی بندی خویش

دوری نباشد گر کند جان در سر دکان نظر
اهلی که خصم جان او چشم خطاکوش بود

بخاک مرده اگر رقم عشق در گیرد — چراغ مرده دگر زندگی ز سر گیرد
گذر به کوی تو چون آدم زجور رقیب — که او بکشت که زصبح در مکتب ز سر گیرد
کسی که یکنظرت دید پیش تو کی ماند — مگر که نقش جمال تو در نظر گیرد

چراغ بخت که ندیده ام هرگز
بود که از دم گرم تو شمع در گیرد
چو در چمن جدا ز شمشاد بنفشه ز آتش دوزخ
نگار آتش جان بتان جدا گیرد
مباش بیخبر از حال خود چنین اهلی
که در تو آتش آن شمع بیخبر گیرد

کی بود عاشق کسی کز سوختن غم میخورد
عاشق آن باشد که چون پروانه در آتش رود
گو گر ای گریه بلا بارم که چون یعقوب چشم
گو رنهیز ز آنکه بی یوسف عالم بنگرد
هر کام دل اگر در جان نشانی گل عشق
غیر بار دل عجب گر میوه بار آورد

عاشقی بخت ما را ابلهی کان نوش لب / می خورد با غیر و از غیرت دل ما خون خورد

کار اگر با غیرت مرد از ما فتد در عشق / زن بهار و بیاد اگر از جان شیرین بگذرد

نیست در دستم سر موئی ولیکن همتم / یکسر موئی به ملک هر دو عالم ننگرد

هر که چون اهلی هلاک لعل جانبخش تو شد / کی دم گرمت از عیسی مریم میبرد

نیاز من نخرد کس که کس فقیر مباد / بناز حسن فروشان کسی اسیر مباد

بنیم ذره نگرد اعتبار من آن خورشید / بچشم یار کسی این چنین حقیر مباد

دو دیده در سر دل شد چو پیر کنعانم / بلای عشق جوانان و بال پیر مباد

هلاک گردم اگر چشم دنبال آن خو / کسی خراب بتان بهانه گیر مباد

علاج زخم دل خود چه میکنی اهلی / جراحت دل عاشق دوا پذیر مباد

از صحبت یاد دردکشان یار نخیزد / صد شیشه دل اشکنند آواز نخیزد

مگذار که دل برکند از مهر تو عاشق / کین مهر گیاه گر بکنی باز نخیزد

در گلشن فردوس اگر سرو نشانند / خوشتر ز تو ای سرو سرافراز نخیزد

ز دست نظر بازی ما زانکه از آن زد / تا جان ندهد عاشق جانباز نخیزد

پروانه دل گر نبود میل هلاکش / پیش رخت ای شمع سرافراز نخیزد

زان خانه خرابت چنین اهلی بیدل / کر کوی تو ای خانه بر انداز نخیزد

خوش باش که روزی گل امید برآید
روشن شود این ظلمت و خورشید برآید
بی نور نماند شب تاریک پس آخر
گر بود چو صبر که ناهید برآید
دولت ز در میکده جو زانکه بجامی
درویش بصد حشمت جمشید برآید
کل میکده به ز دولت بیا ساغر می گیر
هر دست گلی باش که جاوید برآید
از غیر مجو فیض محبت که خلافست
وین میوه محالست که از بید برآید
یاران سخن راست عبث که گفتم
در باغ جهان هر چه بکارید برآید
نومید مشو اهلی از ایام که آخر
مقصود شود حاصل و امید برآید

فراخ دستی گل داد عیش و مستی داد
شکفت کار دل غنچه تنگدستی داد

بهمعنای عقل از غم جهان که رهد
خوش آنکه در غم عالم عنان به مستی داد

مکش ز دار فنا سر ز تنگ پستی همت
که سربلند نشد هر که تن به پستی داد

فغان ز چرخ عجب آمد آن که پیداست
ز پستیت فغان کس ز درستی داد

خدا پرستی اهلی کنون چه سود دهد
که همچو برهمنان داد بت پرستی داد

هر که چون صورت چین دیده بروی تو گشاد
چشم دیگر ز تماشای تو برهم ننهاد

مگر آن لحظه رقیب تو ز من پوشد چشم
که زند خاک در خود من دلخسته بباد

آنچنان شادم از آن شب که بخوابت دیدم
که نمی‌آیدم از شادی آن خواب بیاد

یارب این آهوی مشکین بیابان آمد
کس چو مجنون تو گم گشته ببوی تو مباد

گر حریفان تو ساقی می از دست شدند
اهلی دلشده ناخورده می از بادی

آه گرمی ز غمت عاشق غمناک زند
که ز سوزش دگری جامه به تن چاک کند

بر کران جان مشو ای خواجه که روح اینکه هم
تا به یک روح نشد پای بر افلاک

کشته صیدی که عشق سر او از رشد
تا سرش دست بر آن حلقه فتراک

گر چراغی شب غم در ره مجنون ننهاد
تا ز سوز دل خود شعله به خاشاک زند

چو اهلی چو سر خاک کند نیست عجب
عجب آنست که بر دیده چرا خاک زند

نرگس چشم پر مست تو نظاره میکند
مژگان به صد سنان جگرش پاره پاره
جایی که صد هزار سر افتاده در طرف
در آن میان که زخم مرا چاره میکند
رحمی بکن بمردم عالم که هر که هست
فریاد از آن دو نرگس خونخواره
تا ننگرند روی تو جادوش غیرت
خلق از وجود در عدم آواره میکند
من خود نه نالم از تو بجور و جفا ولی
وا داد از ستم که ز ترکیب ستمکاره
شیرین ز رفت از نظر کوهکن هنوز
چون صورت ایستاده و نظاره

اهلی که پاره پاره دل خویش می‌برد
با تار رگ خویش یکپاره میکند

گر فهم آنکه شکل تو دیگری باشد
کجا به شیوه و ناز تو دلبری باشد

تو آن گلی ز بهشت از خوش روزی با
قیامتی شود در محشری باشد

بدور سرو و صنوبر خرامت ای دلبر
دلی کجاست مگر در صنوبری

اگر تو در خم چوگان سر آوری چون گو
چرا دریغ کند هر کرا سری باشد

تو جمله جوهر جانی و در خزاین روح
گمان مبر که دگر چون تو جوهری باشد

نظر کعبه و مسجد دل از در تو بگرد
که هرزه گرد بود گر به هر دری باشد

کنون که اهلی ما راست سوی فانی کار
نه کار او بود این کار دیگری باشد

عالم از سیل فنا گرچه خطرها دارد
هر که در عالم پستیست چه پروا دارد

غم عالم سهل است آنچه غم خویش بخور
زانکه عالم چه غم از نیک و بد ما دارد

ساقی مهوش و یک شیشه می و گوشه باغ
هر که افزود بر اینها سر غوغا دارد

خوش کسی امروز زند آنکه سر آرد با ما
ابلهست آنکه چو زاهد غم فردا دارد

اهلی دلشده چون شمع بسی سوخته است
تا کنون در نظر اهل دلان جا دارد

شوخی که خون مرغ چمن ناب میخورد
شاخ گلیست کز دل خراب آب میخورد

هر که فکند بر گل رخ زلف تابدار
ما را چو شمع رشته جان تاب میخورد

دل با جراحت ناوک او خوش شود ما را
عود از زبان خوشست که مضراب میخورد

تا دور نرگس که گوشه نشین گشت چشم او
مست و می به گوشه محراب میخورد

دل صید زخم دار و ز دست زبان خلق
هر جا که زلف ناوک پرتاب میخورد

بهر خدا نگوی که بنشین شب تلخ
یک بان شیشه زهر و دل احباب میخورد

اهلی ز اضطراب تو دوانی که گشت است
صیدی که تشنه خنجر قصاب میخورد

روز ازل که حرف رقم کفر و دین نبود
ما را بغیر حرف تو کاری چنین نبود

باتو ده ام خراب تبا بوده ام ولی | هرگز چنین نبوده ام وکس هم چنین نبود
خوارم کنون بنزد تو خوش آن زمان که من | اظهار عشق با تو ام ای نازنین نبود

۱۵۸

ترک بتان کهاتت علت دودین ولی
الحازم اکه هرگزم این علت و دین نبود

سکان طبع انقاسم که رشک مشک چینی | نسیمی کز جنان کلزار چرد امن بمشکین
چنان شوق او هست که بحیات نشین من | اگر در غایت یاری و گر در عین کین با
وصال یار اگر جویم حریم بوالهوس باشم | من و کنج خیال او وصال او همین با
ازان آن لب بسته ام دایم که آن کس عزد ار م | نفس گر میزنم از بیم کاه آتشین باشد

حریف عاشقان اهلی نه راه سلامت جو
ملامت کش کسی باشد که با ما همنشین باشد

چو دل بوصل نهم جور یار رنگ کند ازد | چو یار رحم کند روزگار رنگ کند ازد
کنار من فلک از گریه چون کند جیحون | که آرزوی دلم درکنار رنگ کند ازد
تو غنچه لب چو شکفتی ز ذوق مرا | چو گل شکفت کسی او در انجا رنگ کند ازد
سموم هجر تو خوانید که تشنه لب میرم | مگر ز رحمت خود کردگار رنگ کند ازد

به بیقراری اهلی رقت کرده وزا
ولی فلک همه رنگ قرار رنگ کند ازد

دور فلک که جام مرادم نمیدهد | هرگز چو خلق خاطر شادم نمیدهد
من با بتان وفا کنم ایشان جفا کنند | یارب چه شد که عدل تو دادم نمیدهد

شوند مهر بسیم از رخت بدرام
با دلبری که سیم بکشادم نمیدهد
بهر هم سیاوان لب روده کین وال
بکیک نکند زو که بیادم نمیدهد
اهلی چو سیمبر یاری عزیز سیم
کس عالی تو آید بیادم نمیدهد

چو گل شکفت ز روی غوی کنار زد
رفت شوق آمد شوق بستاره کرد
بصبح از شکوه چو آمدی خراسان
به بوی بام کردون پری نظاره کرد
تنها چو ماه عید ز کنار بام ابرو
که کم ز کنار بامی چو ماه پاره کرد

ز سرشک چشم مجنون گل حسرت ار بدمید / نه ز گل دمید تنها که ز سنگ خاره سر زد
بزمین فرو ز خجلت رود آفتاب اکنون / مگر از کنار میدان به من سواره سر زد

نه گشاید کف مسکین که یکی بیت تو اهلی
سخن حقیقت آخر ز شرار چه پاره سر زد

ای همنفسان دست ز ما باز گذارید / کار دل ما را بخدا باز گذارید
دستش چه گرفتید کرم میکشد از جور / من دامن او دست شما باز گذارید
چون بر سر کویش نتوانید که بردم / پیغام دل ما به صبا باز گذارید
ای مهرخان گرچه خیال ارم حسن است / آخر به کرم بخشش و فا باز گذارید
یکباره همه صبر و سکون از شوان برد / یکباره برای دل ما باز گذارید

یاران دل اهلی سر بهبود ندارد
از زندگیش دست دعا باز گذارید

نه هر دل کز وفا دم زد قبول دلنواز افتد / سر محمود میباید که در پای ایاز افتد
اگر از بام عشق افتد سرم بر خاک راه تو / ز شادی بر جهد از جا و در پای تو باز افتد
سگانت بی نیاز از نازنینان ناز ما دارند / مبادا آرزو زکاتشان از ناز کین باز افتد
ز هر که می بینم چراغ مجلس یاران / چو شمع از رشک مغز استخوانم در گداز افتد
به پای هر خس و خاری چو آید دیده زان رفتم / که باشد سایه ربا ز سرو سرفراز افتد
من از غیرت نمیخواهم که تابد بر تو مهر آه / که ترسم سایه ات بر دیگری ای سرو ناز افتد
بشر آن حقیقت گفته اهلی که یابد دست / حقیقت پرسی آن عاشق که در دام مجاز افتد

دل شکسته چه با کنجی از وفا دارد
بجز شکسته ما را که سود ما دارد
کمند سار ره ز عاشق اگر چه دارد دوست
که پرتو نظر ... فیض که کسب او دارد
جفا و خشم تو ما را وفا و مهر افزود
کرشمه‌های محبت لطیفها دارد
به لب حواله ما کن مگر اشاره به چشم
که چشم مست تو پروای ما کجا دارد
تو آفتاب جهانی نظر دریغ مدار
ز حال سوخته ای کز جهان ترا دارد
مراد دوست به آزرده غم مخور اهلی
که هر چه خصم کند دوست کی روا دارد

هر کدورت که دوچار من دلخسته شود
چون میخانه رسم پاک ز دل شسته شود

تا مرا در جگر آتش بود از شوق رخت
کی چو شیشه ز مژه‌ام اشک روان بست

مگسل از من که بامید سر زلف تو دل
مهر دار از رگ جان تا بتو پیوسته شود

آمدم آینه دیده رخسار تو ره گل خواهی چید
گر دو صد خار بن از خون تو گلدسته شود

۱۵۹

کی تو دای مهر جو که به شمشیر اجل
اهلی از بند غم هجر تو وارسته شود

داغ پنهان دلم مردم دیده مشکل بنگرد
تا چه صاحب دیده باشد که در دل بنگرد

هر که شمع خلوت جانش تو باشی در جهان دل
کور باد از دیده آتش گر شمع محفل بنگرد

دل بیکبار از رخسار رفت و کی باید بجا
ذره کو آفتابی در مقابل بنگرد

چشم مجنون دیدن لیلی صلاح حال اوست
در صلاح حال عالم چشم قابل بنگرد

چشم من حاصل وصلت اگر باشم سر شک
هر که باشد دانه اول بحاصل بنگرد

مدعی با تب پرست از خود پرستی دم زند
عیب اهلی کی کند کو حق بباطل بنگرد

تا ز بر راحون تو خواندم دوری از مردم کنند
لاجرم تعریف پیش از حد کسان از کم کنند

ده چه شوقست اینکه میخواهم جهان بی می
تو ستانی خاکره یکسان برابر سیم کنند

وقت نیک و بد چه باشد جام می در گردش آر
تنگ عیش آنکس که کار از گردش انجم کنند

عمر من در پای خم بگذشت و گر دفی رسید
دوستی خواهم که خاکم هم بپای خم کنند

از مکان کوی او اهلی چه قدر خود دست
شرم میدارد که خود را داخل مردم کنند

ای تقوی من که زاهد منصب چرا زاد بود
تقوی بود و مایه صد کبر و ناز بود

ساقی که می بجز حد این توبه کار بخت
توبه شکن که داد گر توضیح تقوی داراز بود

روشن بود چراغ تو ای پیر زانکه من
در وقت کام مردم در میخانه باز

از جنگ و جنگ مدرسه رقص مست میکده
دیدم میان دو رکشان صد نیاز بود

اهلی شکست کار تو بیخواست مدعی
بیچاره خاطر از کرم کارساز بود

چه سود کوشش اگر دولت کام ما ندهد
به سعی خود چه توان کرد گر خدا ندهد

جلای آینهٔ سینه از خراش دل است
که بی‌خراش دل عاشقی صفا ندهد

در آنکه سوز دلی نیست با دم گرمی
کسش به صحبت خود همچو شمع جا ندهد

چو مرغ وحشیم از باغ دهر بیگانه
که نوبهار جهان بوی آشنا ندهد

ثمر ز سنگ جفا از بتان مجو رازی
که نخل باغ بتان میوهٔ وفا ندهد

ز بسکه گرد رهت جان عاشقان دارد
نسیم کوی تو پیوسته بوی جان دارد

دو ترکش تو ز مژگان بصد زبان در حرف
چرا چو غنچه لبت مهر در دهان دارد

بسینه دل که طپید از خیال غمزهٔ تو
کبوتریست که شاهین هم آشیان دارد

بکوی عشق زیان هر چه میرود سود است
کسی که سود طمع میکند زیان دارد

رخ چو ماه کند قصهای به مهری
گمان مبر که کسی ماه مهربان دارد

نعیم هر دو جهان گو بهشت و آب حیات
شهید عشق هم این دارد و هم آن دارد

ز آستان تو اهلیت سربلندی داد
اگر بعرش رسد سر ز آستان دارد

سرم اگر نشانی ز درگذشت دارد
چکنم کسی چه داند که چه سرنوشت دارد

به صلاح و پند مردم تن من چگونه خیزم
نشود درشته می که چنین سرشت دارد

نرسد ز درد نوشان المی ز سیل فتنه
که سراچهٔ سعادت به بنای خشت دارد

چو قدح کشیم لذت چو کنیم توبه گوید
که هنوز عاشق ما غم خوب و زشت دارد

چه شراب خورده دانی ز کف حبیب زاهد
که حوالهٔ صبوحی بجای بهشت دارد

عاقبت داغ دل ما بدوا هم برسد
وین که دورست که تو نیستی بضمان هم برسد
گرچه طوفان بلا وقت مرا برهم زد
وقت [illegible] که طوفان بلا هم برسد
هر کسی همراز دولت شب دارند
بخت ما گر یار شود نوبت ما هم برسد
با جفای تو صبوریم که از خوان کرم
بکسی حلهٔ خلافت وفا هم برسد
رهائی از ساده‌رخان بحدیث [illegible] مشو
داغ شبنم نه بوقت دعا هم برسد

دلم از شوق او مصحف چو هر فال بگشاید
بروید مژده وصلش در اقبال بگشاید

چو مجنون گر نشستی استخوان گردم هم آغوش
همای وصل او کی بر سر من بال بگشاید

چه جای آنکه عاشق را شکایت باشد از محنت
که عاشق نیست گر لب هم به شرح حال بگشاید

دلم از بند و جان از آتشم کاین دو بگشاید
که ز رگ مست من بند قبای آل بگشاید

گشاد ار بخت اگر خواهی مرو زین آستان جامی
تحمل کن که گر نگشود پار امسال بگشاید

کرم چو شمع بر دیار سر چه خواهد شد
بغیر از آنکه بمیرم دگر چه خواهد شد

یک نگاه تو از قید جان تواند رستن
اگر نگاه کنی این قدر چه خواهد شد

مبند در به من ای گلشن جمال که من
گدای یک نظرم یک نظر چه خواهد شد

من از تو روزی شام زنیم رسوایی
چنین که من شده ام زین بتر چه خواهد شد

مدار دست ز زنار زلف او جامی
اگر چه دین ببرد گو ببر چه خواهد شد

دل کارزوی وصل تو در سینه او بود
شمع تو گل عید در گنجینه او بود

چون لاله بهر دل که نگه کردم از این باغ
داغ کهنش از غم دیرینه او بود

ماهیت خورشید چو دریا هم آخر
عکسی ز جمال تو در آئینه او بود

آه از شیخ خرج که ما بر که نشستیم
گویا غم عالم همه در سینه او بود

آن شیخ که می گفت که ما فاسق و مستیم
فسق همه در یک شب آدینه او بود

این زمین از خرقه صوفی بدر آید
زنار زنو یکسوی زینت سینه او بود
غافل شو از آنهای پس بکیش که بود
چون چرخ از سبب مهر تو در کینه او بود

محرومی ما جز گنه بخت نباشد
ورنه دل کس بر جسن سخت نباشد
گردر سر و سامان دم آتش کم غضب
از آنکه جگر سوخته غم زده بخت نباشد
سر نیند پند بردرم قفس محبت
هر سینه که چون آینه یک لخت نباشد
از شوق تو در سر هوس تخت نباشد
از آنکه سر تاج و دل تخت نباشد

ز هر کی تخت شدی اهلی از و کم
یارب که کسی چون تو بتخت باشد

گهم از عاشق شوم گاهی غمی باید کشید
زهر پنهان در می عشقت اماد لکشت
چشم خونریز تو گر مردم کشی زینسان کند
آتش هجر و بیم تیرست و شوان با تو گشت

گشته ام گر میشوم زین می نمی خواهم
من چه دانستم که بار عالمی خواهم کشید
در سر کوی تو هر دم ماتمی خواهم کشید
این سخن یاری بگوش محرمی خواهم

چاک شد اهلی دلم زان لب کمال شوق من
کاین چنین زخمی بیاد مرهمی خواهم کشید

گفتم که جان قربان کنم آمد چو مهمان در رسید
صد جان بهر مویی رود بر باد اگر آن شاخ گل
ای مرغ جان خود نامه بر موقوف قاصد مشو
مارا اگر جان گر دهد از دست غم سود عجب
چون سبزه با زاری خرمی سر بر زنم از خاک اگر

جان خود کی ماند می گفت آن آفت جان
در جمع سر مستان خود کاکل پریشان
ترسم که تا قاصد رسد ناگه فرمان
جایی که سر مستی حسن دست دگر سان در رسد
بر جان کم آن سرو روان چون آب حیوان در رسد

چوگان زلف او سرم گو گرد گو باش انجمن
باشد که یکبار دگر این گو بچوگان در رسد

مرا که نیست بکس غیر یار خویش نیاز
چه حاجت است ز نامحرمان شنیدن ناز

حقوق خدمت خود هم بیار گویم باز
یکی صحبت دیرین که هیچ محرم راز

یار بحجت حق که از ما رسند

بدین تجمل و خوبی کجا بود و یکی
بدین فروغ نتابد سپاره ز فلکی
نگار گاه حقیقت که نیست رنگ شکی
بپند بری نقش نگار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلک صنع یکی

ورای ناز شان که حریفان نشسته ناز کنند
زهر ما همه از لطف حق خبر دارند
اگر چه فلک زبانی که زاغ ماوا از
هزار قصه به بازار کاینات آرند
یکی بکسه صاحب عیار ما نرسد

تبان شهر که چشم چراغ بتکده اند — زخنده نمکین طعنه بر شکر زده اند

ز لطف جمله خریدار یار ما شده اند — اگرچه چشم فروشان بجلوه آمده اند

۱۶۱ کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد

گذشت عمر و حریفان هم از جهان رفتند — کجا روم چکنم زانکه بی نشان رفتند

درین سفر همه با چشم خونفشان رفتند — دریغ قافله عمر کاینچنان رفتند

که گردشان بهوای دیار ما نرسد

سلامت ار طلبی خیر به نیکویی نگرد — بهرچه کاشته چشم دار وقت درو

ز فتنه غم نخورد خاطر سلامت رو — دلا ز خبث حسودان مرنج و امین شو

که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چو رسم مهر و وفا نیست چرخ اطلس را — نگاه کن بهمکن همدمان و اپس را

درین حدیقه بیک چشم بین گل و خس را — چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را

غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

اگرچه سوختن عاشقان بود دلجو — که جز به سوختن از شمع بر نیاید بو (عود)

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او

به پیش پادشه کامکار ما نرسد

کلک قضا که صورت ابروی او کشید — مدی ز مشک بر سر آهوی او کشید

مشکین غزال من ببر او چه میبرد — چون در کمند عشق مرا بوی او کشید

شیرین مگر بشربت کوثر کند خدا — این تلخیی که جان من از خوی او کشید

بشنو که کلک صنع بدین نازکی کجا — سروی بشکل قامت دلجوی او کشید

روی گل از حیا و صبا گونه سرخ ساخت — صد گونه انفعال گل از روی او کشید

ما را ز اوج عرش برین پی قعر چاه غم — هاروت وار نرگس جادوی او

شیخ خون بریزیم که حرفی مگر توان — در گوشه اوز پی سلسله موی او

در بزم او چه بخشد اردها ی گدا — خالی که داشت پیش سگ کوی او

دل از غم زار و بارش صحبت اغیار — پامال جان عاشق ار همین در کار

بلاف عاشقی نتوان ز خیل عشقبازان شد
جگر پر خون و دل پر درد و جان افگار میباید

مبارک عشوه لطفی که از یاری کسی خواهد
تحمل بر جفای دشمن بسیار میباید

بدان کان نمک یعقوب بو سنفرا کند نمسر
دریغا دیده بینا درین بازار میباید

بهشت و کوثر و غلمان ترا ارزانی ای رضوان
سخن از یار گو ما را که ما را یار میباید

چه سود از اینکه میگویم فدایت جان من بادا
بکفش راست باید کار را گر دار میباید

سر کوی تو گلزار است ای سرو از گلستان
چو اهلی غنچه لبی هم درین گلزار میباید

برای دورش نوبت ساغری می‌رسد
نوبت ما یا رب از دور فلک کی می‌رسد

مرهمی تا کی رسد بر ریش دل از لعل او
حالیا زان غمزه ام زخم سنانی می‌رسد

عاشق لب تشنه را از ساقی دور فلک
دیده پر خون میشود تا جرعه‌ای می‌رسد

در تحمل جان سخت من چو سنگ خاره است
زینهمه سختی که بر جان من از وی می‌رسد

باد اگر بر استخوانم میوزد از سوز دل
آتش سوزنده را ماند که بر نی می‌رسد

صبر بر زخم دل اهلی که آن ابرو کمان
مرهمی گر مینهد صد ناوک از پی می‌رسد

جانم بروز واقعه پهلوی او کشند
از قبله منت ز خم سوی او کشند

نخلی بر آورید بلند و بسایه اش
خاکم بیاد قامت دلجوی او کشند

محراب وار بر سر سنگ مزار من
نقشی بصورت خم ابروی او کشند

در استخوان بدم ز آتش کو بکن
جای شهید عشق به پهلوی او کشند

بوی وفا از شنیدند یار کی
بوی نگاه که نسیم از بوی او کشند

زنار زلف پیش خود چو مرا چاچ
نعلی که از رشته کفنم سوی او کشند

در تشنه گر کند گلاب سرشک من
آن زلف که بار گشت کفنم سوی او کشند

یقین من که هندوی زنار بسته ام
حرفی ز سحر نرگس جادوی او کشند

نعوذ دوستی که ز اهلی او ست
از آنکه باد کاره بابروی او کشند

ولی که شاد در وصل تو ور دور شود
یک نظر که ببیند راحت شود

مرا چه غم که رقیب چو سگ گشاده دهان
کسی که مست تو شد در دهان شیر شود

بس از هلاک خودم نیست غم از آن ترسم
که ترک مستی و چشمت بخون دلیر شود

گرفت راه گلویم بخنجر تو اجل
نهشت آنقدرم کز گلو بزیر شود

ز درد عشق تو چون به نمی‌شود اهلی
اگر هلاک شود زود به که دیر شود

چون ننالم که ز عشقت همه بیداد رسد
بجز از ناله که دارم که بفریاد رسد

صورت چین که بآرایش نقاش کشید
کی بزیبایی آن حسن خدا داد رسد

مرهمی به دل از خنده شیرین ورنی
از ترش روئی شیرین چه بفرهاد رسد

شاخ طوبی شد اند به توای سرو رسید
چکند شاخ گیاهی که بشمشاد رسد

با غم روی تو آسوده و مجموع دلم
آه اگر زلف پریشان تو بر باد رسد

آه من خاطر مجموع پریشان سازد
دور باد آنکه بدان سرو دل آزاد رسد

ز هر چشمی نما اهلی دل خود را
تا بیک چشم زدن در عدم آباد رسد

لطیفه عجب از غمزه نرگست دانند
که عالمی کشد و خاطری نرنجاند

خراب مستی آن عاشقم که در کاهش
چو جرعه بچشاند جان بر افشاند

ز باده فتنه میان من و فرح گردیست
سفال باده بیاور که گرد بنشاند

نجات میکده شاهانه من فرو ماندم
که صد هزار چو قارون بجود ... ماند

ندانم از درد لها چه یابشی اهلی
که همت دو جهان را بهیچ نستاند

چو شمع وصل تو گرچه صد حضور آرد
که این صفای دل از فواید آن غرور آرد
در آینه جیب ... کشتی شمع قامت تو
بیکدم که نهند صد صفا و نور آرد
هر ذره کار تو از صباری نشان بود
نگر که باد ... دل صبور آرد
گر انفعال ... بی توای خورشید
که تاب دیدن خورشید هم ز دور آرد
اگر نسیم توای گل صبا برد در باغ
هزار بلبل شوریده در نشور آرد
کسی که در سر کوی تو سر نهد بر خشت
اگر حکایت خلد کند قصور آرد

پیام دوست کی آرد به بیکسان اهلی
سروش غیب مگر مژده سرور آرد

صید آن شوخم که هر که رزم عشرت می‌نهد / زلف بر رخ می‌گشاید دام صحبت می‌نهد
آفتاب من که میل کس ندارد ذره‌ای / گرم مهری گر نماید داغ حسرت می‌نهد
بر خسان گل می‌فشاند از گلستان وصال / در ره اهل محبت خار محنت می‌نهد
پا بچشم کی نهد با این همه خار مژه / او که بر گلبرگ تر پا از ره رحمت می‌نهد
بار عشق او که کس را گاه بر کی تاب نیست / می‌نهد بر جان من صد کوه و منت می‌نهد
گر چو شمع آن ماه روزم داغ پیشانی کند / داغ چون بر سر من تاج عزت می‌نهد

هر کجا اهلی نشان پای او بر خاک یافت
سر بجای پاش از روی محبت می‌نهد

سر بجای پای در میخانه پیمانه نهاد / جای مردان را قدم مردانه پیمانه نهاد
گر خراباتی و مستی جا به رندی هوش / وز زبان زهد و ورع در خانه پیمانه نهاد
اندک اندک چند سوزد کس بداغ عاشقی / داغ دل یکباره چون پروانه می‌باید نهاد
واعظا ما سر نداریم را افسون دم / گوش کار از گوش بر افسانه می‌باید نهاد

اهلی آن گنجی که می‌جویی درین ویرانه نیست
پی برون زین عالم ویرانه می‌باید نهاد

بعض گو بکن از وصل دوست چون نا امید / که سنگ تفرقه‌اش کوه بیستون باشد
نالم از تو کرم جای لطف قهر کنی / که بر من این ستم از رنجت دار کن

کجا ز ذوق وصالت سخن کنم با خلق / کسی که بیخبر از لذت است چون باید
کرم ز بهر رهش از لذت چون باید
مراد من مه و یار رقیب هم نشین
که در فراق تو ... چون باید
نواب خضری و لب تشنه چون نشود
وگر زنده بمانم ز گریه غرق چون باشد
کسی که روی تو دید و نشست با تو دمی
تو خود بگو که دگر بی رخ تو چون باشد

بعدم کم ز زاغ چون هم ز دره جایی کنند
وعده ام باشد بکوی و دلربائی
چشم آن دارد که لا قد باد و چشم از غزل
لیک تنها بر سد که خود را در بلایی افکنند

کی گدا زد کبر دینی گوی که آن سلطان حسن
گوشه چشمی بحال بینوایی افکند

این چونم عاقبت شاهی شود در هر صف
سایه گر بر خاک من زین سان همایی افکند

۱۶۳

اهلی از بخت بد بنالیم که دایم روزگار
رشته مهر بت من نو بجایی افکند

چون گل روی ترا آتش می تاب دهد
عارض از غرق چشم مرا آب دهد

سوی مسجد مرو ای قبله ما ورنه امام
رو بسوی تو کند پشت به محراب دهد

نرگس شوخ تو ای مست چه مشرب دارد
که به بیگانه می و زهر به احباب دهد

گر چنین سیل دمادم رود از سینه
عاقبت گریه ما خانه به سیلاب دهد

اهلی ایمن شود از تو کرشمش جام دهی
کین شراب آن دم آبیست که قصاب دهد

مرا حیات ابد از لب تو بس باشد
که می گر آب حیاتست یک نفس باشد

بپیش رخ تو ای شوخ در صف عشاق
کسی که پیش نیاید همیشه پس باشد

تو آفتابی و با ذره کی خوی زد یک
مراد ذره همین دیدن تو بس باشد

دلم بسینه صد چاک تو محرومست
چه زین بود دل مرغی که در قفس باشد

ببخش ساقی اگر جرعه دهی دستت
که غایت کرمت آنچه دست رس باشد

بغیر پیر مغان از که التماس کنم
که مطلب بدهد آنچه ملتمس باشد

بکوی دوست ز طوفان گریه اهلی
کسی نماند دگر ماند تا چه کس باشد

شنوده حال لیلی همه کس چون داند
حالتی هست جدا از حسن که مجنون داند

آنچه در جان خراب و دل پرخون منست
همه مگر جان خراب و دل پرخون داند

من بیچاره نه امروز دل خود را دادم
او هم از بیم ز عشق از همه افزون داند

با شهیدان محبت دم عیسی چکند
چاره کشته عشق آن لب میگون داند

جز غم دل هیچ از اهلی شوریده مپرس
در همه عمر چه دانست که اکنون داند

خط دمید از لب او کار بلا بالا شد
یار با ما شب پنهان ز رقیبان پیدا شد

وه که دی غمزه زنان شوخ کمان ابروی من
یکنی کرد که مرغ دل من از جا شد

عاشق روی تو آلوده نگردید بهیچ
غرقه بحر غمت تشنه لب از دریا شد

حالتی داشتم از عشق بتان با همه جور
ناله کردم و احوال درون گویا شد

اهلی آن خرقه که بر داغ درون من شد
عاقبت چاک زد از بیخودی و رسوا شد

کی من و وصل چنین غالیه مویی برسد
راه نسیم که این سوخته بویی برسد

گردمی نیز شوی رام من ای طرفه غزال
با تمنا ندم و بی بیهده گویی برسد

شمع چون آب بر آورد که از چشمه مهر
تشنه آن نیست که آبی به گلویی برسد

گر نفس باد دل ما دم عیسی برسد
نفس پاک دلی از سر کویی برسد

بی نصیب از کرم پیر مغان نیست دلا
صاف می گر نرسد درد سبویی

نگسلد اهلی اگر از زلف چو زنار تو دل
اگرش کار تن زار به مویی برسد

هر که شد سامان طلب سوخته در در سر کشد
وقت آن آمد که دیوانه خوش کین در سر کشد

ساربان کرم از چه رانی محمل لیلی چنین
نرم ران چندان که مجنون جان زی از با در کشد

ساقیا غافل مباش از حال خاموشی که دود
پر کند ساغر ز خون دیده و دم در کشد

چون مرا از دیدن آن شوخ هم مرد نیست
آه اگر روزی بقصد کشتنم خنجر کشد

سنگ می بیند جهان ز جوشش اهلی
رخت از این عالم مگر در عالم دیگر کشد

عجب که هیچ کسی در سرای من سوزد
من آن نیم که کسی از برای من سوزد

مجال خواب چو چشمم ز هیچ پهلو نیست
ز بس که داغ تو سر تا به پای من سوزد

چنین که آتش آهم زبانه زد در شب
گر آه من دگری را بجای من سوزد

اگر فروغ رخ ماه من جگر سوز است
که همه مان مرا نالهای من سوزد

هزار سینه ز شبها بلای من اهلیست
که هر که سینه کرم در بلای من سوزد

بتا به آه از جان زار بر آید
گره در از زلف نگار من بر آید

بودند از این مجنون عزالی
گر باد صبا زان سو گذر کرد
عجب نبود که گرد از زمین آید

گر عنبری در کنار من آید
گر مشک بوی یار من آید
چنین گز جا نشوار من آید

١٦٤

خوشم اهلی که زین مژگان خونریز
گلی آخر ز خاک من بر آید

زد جامه چاک و سینه صافی چو نمود
چشمش بنگاه مرا کشت و زنده کرد
ساقی بیا که روی می از ساغر صبوح
اول راه کعبه قدم میزدم ز شوق

گویی نگه فتاده و چاره نمود
آنه قیامتی من بکین نمود
چون آفتاب از شفق صبحگه نمود
آخر راه به بتکده آتش زده نمود

بر روی او چو زلف پریشان جا شد
عالم بچشم اهلی سیه دل سیه نمود

گر مست تو آتش زنه در در بر آرد
گرد بعد از خاک من خسته کباب
صد خانه بغربا دشت از من گه در کو
خاست دل صومعه بروز خوش آید آن

از خاک تن مدعیان گرد بر آرد
بی باد خزانی ورق رز زر بر آرد
تا چند فغان این سگ شکر د
کس بر مغان میکده پر زور بر آرد

مشکل که نسوزد دلی از آه تو اهلی
کین آه تو دود از دل پر درد بر آرد

چشم زنار تو عشق سوی بند منقید
تا زبان که بر بند ز چشم سری شد

منظر کم بوی ولی چشم بچشم من کنی
گیسو و دو شاره را نظر بهم هیچ نمی شد
چون نور در در آمدی باش که جان فدا کنم
زانکه بجان از این بهم کار دگر نمی شد
دام نهاده ام ولی از ره دارد زو جستجو
صید مراد از این بهم هیچ که در نمی شد
عدم اهل راز شنوید قبای نازرا
تا رشته که از میان راز بدر بشنید
اهلی اگر افگند خانه عمر بسیل عمر
چون تو عشق زنده نام تو زر نمی شد

گویند شب جمعه بخواز می که غم آرد
این هیچ تعلق شب جمعه دارد

آبی اگر از می به رخ کار بیارم
کار دل من راست شد از زلف کج دوست
بحر است همه طوفان نکند همچو تو ای چشم

از خاک شهم لشکر غم گرد برآرد
آن کار مبادا که خدا راست نیارد
ابر است همه مانند تو سیلاب نیارد

کار همه اهلی چو زر از دولت او شد
من آن مس قلبم که به هیچم نشمارد

ز آشنایی او گاه خرمش جدایی بود
ز صبح مژده دم وصل فلک امان ندهد
زمانه با من هر روز بیوفایی کرد

جدا ز جان شده ام اینچنین آشنایی
شب سیاه مرا وقت روشنایی
مگو که یار مرا میل بیوفایی بود

بسوخت اهلی بیدل جدا ز وصل تو بی
که ظل مرحمتش سایه خدایی بود

او که از دیده خونابه بجام زود
اینقدر در شب وصلش ز خدا میخواهم
میتوانم که بپوشم غمش از خلق ولی
خود بر آب سخنم و تو سر دل سرکش هم
دهد دم چون کنم شان گشت بخاک قدمش
ده که از لخت زفغان کو لبم از خامه لعل

زود یکنظر از دیده که جانم زود
که بخط راه او ناب و توانم زود
طاقتم نیست که آتش بزبانم
چه توان کرد که از دست غمانم
باشد از سیل فنا نام و نشانم زود
مهر کن تا بفلک آه و فغانم زود

اهلی اسروز دوان مو بجانست مرا
چون کنم گر نبی او روح در دامم زود

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد
روی که ببینم که به از روی تو باشد
سرو چمن کیست که مانند قد تو
شمشاد که چون قامت دلجوی تو باشد
محراب برین سجده که زهاد و مسلمان
چون سنگ به نیم خم ابروی تو باشد
کوی تو بهشتیست پر از طره غزالان
خوشوقت حریفی که سگ کوی تو باشد
موضع زند از بسکه ز غیرت عشقت
گیرم سوخته دل زنده چه آید سوی تو
باران غمم رهبر و در آتش مردم
اینها همه از نرگس جادوی تو باشد
بر دوش تو اهلی شده آمد ز تن حایل
آن زینت کمانی که به بازوی تو باشد

دلا زبخت سلیمان کسی چه یاد آرد
که عاقبت ببرد باد آنچه باد آرد

مگر نسیم فتوحم چو غنچه بو آرد
که کار بستهٔ من روی در گشاد آرد
چو آفتاب کسی کو بلند همت شد
ز سنگ خاره برون گوهر مراد آرد
اگر نه پستی عشق آورد فراموشی
بوصل دل ننهد هر که هجر یاد آرد
بهیم جرعهٔ عیشی که میکشی چو حباب
که گر زیاده کنی درد سر زیاد آرد

مثال اهلی از آن است که در شریعت عشق
گناه از طرف او بود که داد آرد

هر جان خسته تو گر ز دل مجروح بود
جان شکرانه دهد هر که بشکر روح
مردم ای همدل عاقبت انصاف بده
دل من تا بکی از داغ تو مجروح
در چنین بحر ملاطم دمک دیده بسیت
که بطوفان غم آسوده تر از نوح بود
در مسجد همه دم میکشایند بخلق
در میخانهٔ عشقت که مفتوح بود
جان من با تو توان نسبت شخصی کردن
که سراپای وجودش همه از روح

حال اهلی که چو شمع از غم دل میسوزد
گر نیاید به زبان پیش تو مشروح

عیسی گذشت دنیا قارون اسیر او شد
او بر فلک بر آمد این بر زمین فرو شد
آب حیات وصلت تا روزی که گردد
تشنه حیات ما را یاری بجستجو شد
با صولجان عشقت ما را چه چاره باشد
جایی که چرخ گردون سرگشته همچو گو

چون خاک میشود تن خوش وقت آنکه او را
در کوی مهوشان خاک شدن نصیب بود
تا می ز حرف واعظ خود در دست چو گوی
می ده که عمر اهلی ضایع بگفتگو شد

گر نه چاه ذقنت عقل ز ره میفکند
جان من یوسف دل را که بچه میفکند
در دلم جذبهٔ مهری عجب از جانب تو بود
که بهر ره که رود سوی تو ره میفکند
برگ قماری بروانه دلش میسوزد
هر که از شمع جمال تو نگه میفکند
تن بیمار من از ضعف چو خاکستر که بود
سبک بر کاه بخاک ره او که میفکند

ره در صومعه اهلی چه شود اشک فشان
تخم امید چه در خاک سیه میفکند

هر که آگه ز دل سوخته من باشد
بخدا رحم کند گر همه دشمن باشد

آفتابا نفسی خانه من روشن کن
چند گوشم در و چشم به روزن باشد

برق رخسار بتان گر همه عالم سوزد
چه غم او را که چو من سوخته خرمن باشد

گر بود ساقی گلچهره چه حاجت بچمن
گل بدست آر که عالم همه گلشن باشد

عالم از سرو قدان گر همه گلشن گردد
مرغ عاشق نظرش بر گل و سوسن باشد

تا چو گردم نکند ز در او دور رقیب
مهل ای گریه که گردش بر من باشد

بزم ما تیره کند اهلی شوریده به آه
جای دیوانه همان به که به گلخن باشد

بی برگ ز رخسار تو خرم نتوان بود
دلشاد به برگ همه عالم نتوان بود

بی سلسله نیست پریشانی زلفت
ز آشفتگی زلف تو درهم نتوان بود

در خلد برین با همه اسباب فراغت
با بنده که بی روی تو یکدم نتوان بود

گفتم که چو مجنون بنهم دل بملامت
گر عشق چنین است جهان هم نتوان بود

اهلی ز سگ کوی بتان مردمی آموخت
بی خدمت این طایفه آدم نتوان بود

عشق گنجینه اسرار الهی باشد
گر بدین گنج رسی هرچه تو خواهی باشد

نسبت عاشق و معشوق ز یکرنگی خواست
کهربا میل کشش از رخ کاهی باشد

هر که از نامه دل حرف غم یار نخواند
تا قیامت خجل از نامه سیاهی باشد

از فلک پایه معراج جمال تو گذشت
وین گواهم بس یوسف چاهی باشد

خون ما گر ز مژه ریزی اگر انکار کنی
هر سر موی ز ما باز گواهی باشد

همه از بحر غمت جان بسلامت بردند
کشتی ماست که با بحر تباهی باشد

دایم از عکس رخش نور دل اهلی گوید
شمع من نور الهیست الهی باشد

بازم برخاست رقص آن قد و قامت نگرید
رستخیز در خانه قیامت نگرید

زد علم آتشم از سینه و صد خانه بسوخت | علم داد به پهپینه و علامت بکند
اگر این گلشن حسنست چه حاجت گل و سرو | رخ به پهپینه خدار اقد و قامت بکند
نه چنان نامه سیاهم ز خطش کر ز رقم | حرفی از رخم ملامت بسلامت بکند
آتشی در جگر افگنده ام از عشق بتان | داغها بر رخم از اشک ندامت بکند
کوه کن بر دل او کرد ملامت بار | گرد من کوه غم از کرد ملامت بکند

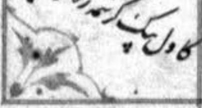
۱۶۷ مینت در میکده اهلی نفسی بی می و جام
کرم پیر به پهپینه و کرامت بکند

ای تازه گل که بوی خوشت دم ز روح زد | خرم کسی که با تو شراب صبوح زد
در حسرتم که خاک درت از چه گل بساخت | اشکم که خیمه بر سر طوفان نوح زد
ای سهر دوش در یک جرعه ببخش | کین در کسی که زد به امید فتوح زد
ناصح برو که دست بهر کس بمید ما | کوی قبول توبه که دست نصوح زد

اهلی که مرده بود در غم زنده گشت باز
راح کهن تازه جوانی چو روح زد

آبحیات اگر به سر کوی او رود | شاید که در زمین ز خجالت فرو رود
کار آرزوی حلقهٔ فتراک او نیم | بسیار سر که در سر این آرزو رود
گر کجش بر سر بت پیش سگان فگن | من کیستم که بر سر کهشکو رود
هر کو فرید سر معان رز در دوش شد | هر جا رود به همت او سرخ رو رود
دارم هنر از نکتهٔ شیرین و لی مترس | ترسم که زیر خاک ازین جستجو رود

آهی همیشه وا ز خالی چو بوی جنب
وقت صبح کهیت که می از سبو رود

ان آتش گل شمع ز بن به هوش سیمزند
خونم ز شوق شمع و گر جوش میزند
چون شمع هر که سوخته شد دل نهد بر نیش
غایت عاشقی کردم از نوش میزند
هم خود مگر ز لطف به فریاد من رسد
زین زخمها که بر تن جان هوش میزند
دارم ز دست خرقهٔ صد پاره شد از

کآن خرقه پوشش راه قبا پوش میزند
کفشی مرو ز هوش میرو صلش چنان کنم
کاول یک کرشمه راه هوش میزند

اهلی مگو که گشت مرادر گوش او
کین نکته پهلوی بناگوش میزند

ابر نوروزی چو گلرا بر ورق شبنم زند
غنچه بر تار زد دماغ و خنده بر عالم زند

ای رقیبانی چو زمانی کآخر آمد رخ حسنت
دود آه شب نشینان آتش ماتم زند

گریه حسرت نخند شد سایه کشتی بار
ترسم این طوفان محنت عالمی برهم زند

ز آتش عشقت ملکرا جان چو پا هر گز نسوخت
آه کین برق بلا بر خرمن آدم زند

تا ز زلفت دم زدم چون نافه خونین دل شدم
خون شود هر دل که از بوی محبت دم زند

خاک آدم در ازل چون عشق تو با غم سرشت
هست آدم هر که در عالم دمی بیغم زند

اهل مجلس را نماند خرمی گر بشنوند
ناله اهلی که آتش در دل خرم زند

عاشق دل ریش را لعل تو مرهم دهد
مرده دلانرا شفا عیسی مریم دهد

صید خودم گرچه کرد چشم تو از من رمید
آهوی چشم خوشت بازی آدم دهد

صد گل راحت دمد از نی هر خار غم
ناله ز زخمی مکن کانهمه مرهم دهد

تلخی غم عاقبت کام تو شیرین کند
آنکه می تلخ داد شهد و فاهم دهد

گر تو بغم راضیی شادی و جمعیت
شاد دشوار داد دست کریم عالم

نی طلب کم ده بساقی بدخوی دور
گر تو طلب کم کنی جام دمادم دهد

هر که چو اهلی شناخت قیمت حسن ترا
یکسر موی ترا کی بدو عالم دهد

چشمه نوش تو خطان همه کس بار آورد
چشمه چشم عاشقان خار بلا بار آورد

خنده پنهم و رفت ز روی نیاز بر زمین
خنده را آسمان کسی دست و عار آورد

گرچه ز بوی گل رخش بوی وفا شنید
باشد از آب چشم ما رنگ وفا بار آورد

ای که رقیب ما شوی گر همه مستون شوی
بکینه مکن که آه ما کوه ز جا بر آورد

اهلی اگر چه کار دل نیست بکام اهل دل
صبر که کار به شود کار خدا بر آورد

وجود ما ز غمت تا عدم کجا باشد
خراب تو دل ما هیچ کم کجا باشد

کسی که سر بگشت از غم تو در همه عمر / یکدو روز دگر سرهم نخواهد شد

بکوی میکده محرم کن ای فلک ما را / که کار ما به طواف حرم نخواهد شد

بهرزه چند گدازد دل حریف از عشق / یقین که سنگ سیه جام جم نخواهد شد

۱۶۷

چنان نهاد درین آستانه سر اهلی
که گر سرش برود یکقدم نخواهد شد

ز رشک شادی وصل ارچه جان نگذار آمد / خوشم که دیگرم آبی بجوی باز آمد

بکعبه هر که ز بهر سجود شد ز درت / سری بسنگ زد آخر بعجز باز آمد

اگرچه عشق نخست از مجاز میخیزد / حقیقت همه عالم درین مجاز آمد

چو با تو شمع بدعوی زبان کشید بزم / که سر بباد دهد چون زبان دراز آمد

دل رقیب چو سوزد ز آه فرح چه عجب / که سنگ خاره ازین شعله در گداز آمد

سر نیاز بپای تو سرو ناز نهاد / چو ناز با تو نگنجند در نیاز آمد

بسوخت اهلی و یار از درش درون نه
کنونکه نیز در آمد به خشم و ناز آمد

در سجده خود آمد صد آفتاب بینند / یوسف کی این عزیزی هرگز بخواب بیند

ما از صفای آن رخ حق بین شدیم و صوفی / این نکته در نیابد گر صد کتاب بیند

هر گه چه دلخرام با من چو التفاتش / کسی که از غم خود عالم خراب بیند

دل از بهشت وصلش چون بی آتشی نبیند / از دوزخ فراقش با کی عذاب بیند

خوشوقت تشنه کی کو فیض از رحمت / چون گل مدام در کف جام شراب بیند

لب تشنه ماند اهلی بی لعل یار بنگر
از گریه بر کناری صد جوی آب بیند

فراغت از دو عالم میتوان کرد
صبوری زان میان کم میتوان کرد

نخواهم بی لبش ملک سلیمان
سلیمانی بجامی میتوان کرد

کجا این مردم آمیزی پری راست
پری را ترک آدم میتوان کرد

طبیب درد یاران چند باشی
نگاهی سوی ما هم میتوان کرد

گر آن عیسی نفس اهلی بجم گشت
علاج او بیکدم میتوان کرد

مایه خوبی غم بیچارگان خوردن بود
خوبی خورشید هم از ذره پروردن بود

ای که عاشق میشوی از خون دل خوردن منال
عشق ورزیدن بجو با خون دل خوردن بود

عاشقی هر چند افروزد چراغ دل چو شمع
اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود

ای خوش آن جنگی که افتد در میان دوستان
آخر از صلح و وفاشان دست در گردن بود

نیستش پروای کس آن شوخ و کس را دل نماند
وای گر آن شوخ را در قصد دل بردن بود

یار اگر افزون ز خورشید است ما از ذره کم
با ضعیفان خشم و بد مهری ستم کردن بود

گر چو شمعت عشق سوزد اهلی از مردن مترس
سوختن دلگرمی و مردن دل افسردن بود

چشم مجنون هر چه بیند صورت لیلی بود
خوش بود صورت پرستی گر به معنی بود

من ز آب و رنگ حسن ساقی خود دیده ام
آنچه فیض آب خضر و آتش موسی بود

کو بپژمرده دل کین نکته با من شمع گفت
هر که از داغی بسوزد مرهمش اولی بود

زان خوشم با کنج غم کز رشک غیر آسوده ام
دوزخی کاسوده باشم جنت اعلی بود

هر که با شکلی غزالان همچو مجنون خو گرفت
میرمد زانجا که بوی مردم دنیی بود

چاک دل نتوان بهم بی غمزه زلف تو دوخت
رشته مرهم اگر با سوزن عیسی بود

درد او را گر نباشد مایه شادی غمیست
خاطر اهلی ملول از دنیی و عقبی بود

شادمان از وصل خوبان بخت ما هرگز نبود
عاشقان را بخت و خوبان را وفا هرگز

با یاران دوستی بیگانه از ما نیکست
بی وفا گویی که با ما آشنا هرگز نبود

دور باشند از محبت کز بنالیم از ملال
هر که زد لاف محبت بی بلا هرگز نبود

دوستان آن کش بود در هم نبود ورنه میان
در میان دوستان رسم جفا هرگز نبود

گر سر و سامان بود در کار عشقت گو برو
من همان گیرم سر و سامان مرا هرگز

هیچم از وصل تو بار از اتفاق دوست داد
وز پس ما را از تو امید وفا هرگز

گرچه اهلی مبتلای عشق شد بسیار کس
کس چنین رسوایی ما مبتلا هرگز

کس عشوه و خونخواری او را نشناسد / کس دشمنی و یاری او را نشناسد

از بسکه رخ از غمزه افروخته چون گل / کس مستی و هشیاری او را نشناسد

درمان دل خسته به عمدا نکند یار / آن نیست که بیماری او را نشناسد

بیماری چشم از غم دل بود همه شب / دل چون حق بیداری او را نشناسد

۱۶۸

ترسم که وفایی نکند یار به اهلی
چون قدر وفاداری او را نشناسد

گر جوشش گریه دل خامت را آورد / بحر کرم بجوشد و کامت آورد

چون مرغ خانه در ته دیوار تا به کی / جهدی بکن که عشق به بامت آورد

معراج وصل اگر طلبی ست عشق باش / کین جذبه بر فلک به دو گامت آورد

ساقی بدان امید شدم خاک ره که بخت / کام دلم ز جرعه جامت آورد

ترسم که کام از من و ازو رفت کار من / سرو بلند قد به خرامت آورد

از زلف بسته‌ای دل اغرق خون مدام / تا شب که سر به حلقه دامت را آورد

اهلی به عشق کشته شدن نیکنامیست
همت بدان بکار که نامت آورد

جان هلاک از شوق و یار از دیده ما میرود / شه فردم چشم چشمه حیوان به صحرا میرود

گر دل و تن در فراق یار جمله سوخت سوخت / یار من یارب سلامت باد هر جا میرود

در دو عالم هر کجا صیدی بود نخچیر اوست / او به قصد دیدن عمد ندیده عمدا میرود

ناصحم گوید که بنشین و زپیش صحرا مگیر / چون کنم گرمی نشینم جان شیدا

سرو د الشوخ و نوباوه ایران در پیش
شاه خوبانست با صد شور و غوغا
تا زمین آرای نقش بند و فتنه بال کار نگار
تا که در زمین در آرد فتنه بالا میرود
در سر بازار جسم او که صد بوسه گمند
اهلی از جوشش چند از آن صحرا

در عشق اگر کشته شدن مرد بماند
تا روز قیامت رخ او زرد بماند
ور نور رخ از افروزی صحبت جانان
ای عشق مهل کاتش ما سرد بماند
گر دست زنار دل از بن سوخته مرا
ترسم که بنام مرد و آن گرد بماند

در سینه‌ام از عشق تو دردیست نهفته / بگداز که تا در دلم این درد نماند

گر در همه عالم زند آتش رخ ساقی / افسرده دل صومعه پرورد نماند

تا کی دلم از ظلمت هجران تو سوزد / در حسرت خورشید جهانگرد نماند

در وادی وصل تو رسد اهلی مجنون / آن روز که از خلق جهان فرد نماند

چند چراغ آه من عمر مرا تبه کند

روشنی جهان شود دخانه قمر سیه کند

گرچه بتان سنگدل رحم بگریه کم کنند / چشمه اشک عاقبت در دل سنگ ره کنند

دانه خال نیکوان تخم گنه تبه کنند / مستی و شوق آدمی کی کند از گنه

در ره عشق تیره دل کعبه نهاد نیستی / مست غرور بین که چون تکیه بخانقه کنند

خاری کلرخان مرا عزت خلق کرده است / دم نزند ز عاشقی هر که مرا نگه کند

اهلی شب تیره‌ش نفس بر رخ دوست کی زند

مرغ سحر ببوی تو ناله صبحگه کند

زلف قلابش بکف دلها چو ماهی میبرد / قلاب در دل میزند خواهی نخواهی میبرد

ای کاش باز آید که شد چشم سفیدم در رهش / آنجا نگاهی کز نظر نقش سیاهی میبرد

گر صد دولت بایدت رو سوی عشق آور که او / دست گدایان میکشد در کنج شاهی

اشکم که دعوی میکند در شرح عشق از خون دل / بر کالها با خود ز دل بهر گواهی میبرد

هرگز نخواهد باغبان یار خسته را در گلستان / کاتش ز گلرنگ او این رنگ گاهی

اهلی حریم وصل او معراج اهل دل بود / ما را بمعراجی چنین لطف الهی میبرد

گر سینه شیخ حرمت گوید که ندارد
آتش بزند بیند در دل که ندارد
با چشم و دهانت آب خضر سرابست
عیبست نبات گفتن حرفی که ندارد
چون شمع کسی که دارد روی سفید چون
روی سفید بهم چشم سینه ندارد
در کوی می‌کشان ساغر چون طفل شیرخواران
شیخ این سماع و مستی در خانقه ندارد
با بی‌غبار تن جان همچو نسیم بود
بوی تو در نیابد بسوی تو ره نیابد
اهلی گدای کویت گشت تا و نشست
نعمت گدای این در صد پادشه ندارد

فلک که مشعل مهرش ز بام میسوزد
ز رشک صحبت رندان مدام میسوزد

فروغ مشعل دولت چو برق در گذر است
چراغ گوشه‌نشین صبح و شام میسوزد

دلا چو بی‌ثباتی خیال وصل مپز
کز شمع مجلس این فکر خام میسوزد

اگر عزم اگر خار نکند رم زین در
که خار و گل همه اینجا تمام میسوزد

فروغ حسن جهانسوز او چنان اهلی
مپرس کز دل و جانت کدام میسوزد

روی نیاز ما همه دم بر زمین بود
هر کو نیازمند بتان شد چنین بود

در خاک کشتگان غم از داغ حسرت است
صد ذوق رخ بنفشه به زیر زمین بود

ای همچو پنبه تو کجا اشک ما کجا
ما را نه از پی تو در آستین بود

دل خوشه‌چین خرمن حسنت چو شد مرنج
در خرمنی چنین چه کم از خوشه‌چین بود

آن مدعی بود که ز شمشیر دم زند
شمشیر اهل دل نفس واپسین بود

کشتی به صد هزار غم و این همه اندک است
ما را توقع از کرمت بیش از این بود

اهلی کمال اوست که در مهر دوست سوخت
آری کمال مهر و محبت همین بود

کس چون تو نبود دست تو تا باد این بود
در باغ جهان میوه مقصود همین بود

در کعبه و بتخانه در ما نگشودند
ما را الحق همه جا به خویش قرین بود

دل گوشه بگیرد ولی وقف غم است
با تو غمت در دل ما گوشه‌نشین بود

کس یاد هم از سگ و سگانه که رخ او
هم راحت جان آمد و هم آفت دین بود

از خاک کسی یافت در سر کوی تو چون دم
در هر قدمی سجده به زیر زمین بود

تا باد صبا نافه گشت غبارش
گر زلف تو خون در جگر نافه چین بود

گر دو آهوی چشمت نظر از لطف نمایی
با آنکه سگی همچو رقیبش نگهبان بود

شام غم و هجران که از سوز جان بر لب رسید
تیره گردد وقت بیمار از چو وقت شب رسید

از شب غم چون نمیگریم که تا نسوزم همچو شمع
چون به معراج شبم آمد آتش اندر تب رسید

کی چشم من رسد ز خاکپایت سرمه‌ای | چشم ندارم که گردی از سم مرکب رسد
یار مهمانست ساقی می بده کین دولت | کی دگر در خانهٔ بخت من این کوکب رسد
من چکارم با حدیث یوسف زنخدانت | بندهٔ آن سرو آزادم که از مکتب
زاهدا می پیش صاحب مشربست آب حیات | حیف باشد آبحیوان گر به بی مشرب رسد

ما کجا اهلی وصال چشمهٔ نوشش کجا
جرعهٔ جامی مگر زان شوخ شیرین لب رسد

روزی که ماه ابروی آن شوخ کم نمود | روزی بما گذشت که صد سال غم نمود
در سینه تخم مهر چه حاصل دمید از بخت | از زخم ناخنم همه داغ ستم نمود
جان بخشدم سگت چو قدم بر سرم نهد | ما را سگ تو هم کرم و هم قدم نمود
تا یافتیم پایهٔ معراج نیستی | راه هزار ساله بما یکقدم نمود
عشق تو بسته بود ره از شش جهت بخلق | همت دلیل ما شد و راه عدم نمود

گر راه کعبه بر دگران زد صنم
اهلی ز پیش کعبهٔ دل آن صنم نمود

به قرار یکنفس دل ز تو چون قرار گیرد | تو مگر بجان درآیی که کسی قرار گیرد
تو چنین که خون عاشق چو می شبانه نوشی | به صباح حشر ترسم که ترا خمار گیرد
بکشی بجورم آنگه بکشی بدار عبرت | بتو هر که عشق ورزد ز من اعتبار گیرد
تو بلطف آب خضری بر اگر چه تشنه میرم | نزنم نفس مبادا که دلت غبار گیرد
مژه را گشاد اهلی ز بهر گریه لیکن | چکند که سیل خون را سر ره بجار گیرد

از دیده رفت و از دل ما خون نمیرود
در دل خیال آن بنشسته که بیرون نمیرود
خندم بدیده گر همه عالم کنند سعی
سودای لیلی از سر مجنون نمیرود
از آتش فراق دل عالمی بسوخت
وز دود آه عجب که بگردون نمیرود
از آب دیده مدعیم منع میکند
من عیب خود کنم که چرا خون نمیرود
اهلی چو سوختیم ز عشق آن پری
کار از نوا و فسانه و افسون نمیرود

امید وصالت فرح جان حزین بود
نومید شد آخر ز تو امید نه این بود

با اهل نظر چرخ فلک بر سر کین است
امروز چنین است که تا بود چنین بود

در عشق تو رسوای جهان شد ملامت
گر رند خرابات و گر گوشه نشین بود

بی تو مرا لب از شکر و نبات
وز درد سرم مایه مقصود همین بود

در زیر زمین کار شهیدان محبت
دل زیست همانا که در روی زمین بود

المنة لله که کس از راز من و تو
آگاه نشد گر همه جبریل امین بود

۱۷۰ محروم شد از صید وصالت دل اهلی
بشکن چکند چشم حسودش بکمین بود

عمرم به آه و ناله و فریاد میرود
عمر عزیز من همه بر باد میرود

شیرین نماند و شوری خسرو که ظلم کرد
روز قیامت از دل فرهاد میرود

در هر قدم هزار گرفتار در رهند
وآن سرو ناز از همه آزاد میرود

غم نیست گر به بستر مرگم ز هجر او
در این غمم که مدعیم شاد میرود

یادم کجا کند که اسیران در دام
چندان بود که در دم من از یاد میرود

با سیل گریه خانه در آن کوی چون کنم
کانجا هزار خانه ز بنیاد میرود

ای کرده چشم عالمی مست شراب خود
بگرفته هم ربا فسان از نرگس غماز

هرگز چه دانی حال من گر خوش و نیا حون بود
چون کس نه بینی در جهان هرگز نه حرف و نیاز

از هم جوی نازکت شبها که افغان میکنم
در خیک غوغای سگان کم میکنم آواز

هرچند گرد و درد دلم همزبان حال شد
گر سوزم از غم نه بکس حال گویم از خود
ای جان را فغان اگر ز حال لبی بکدری
بشنو که مرغ روح او باز آید باز وار

یارم بکوی کان باشد حبیب چون رو سپید ان ببیند
از سر که خوابم بکوی سر گردان چو چوگان
چون غنچه دل را داغ شد از خنده آن نوکلم
یک لطف ظاهر میکند صد داغ پنهان
طفلی که چشمش میکند جایی بر از افغان بود
مهر خوبی آلتم آن لعل خندان ببیند
هرچند چشم مست او استاد هم غمزه آن
بالای رعنا میرود پس از غمزه دلکان آن

گردون که خون عاشقان بیهوده بی سبب بریخت
خوش باش کآخر خون تمام در دوش ما بنهد

اهلی چو یاد آید مرا آهوی چشم آن پری
مجنون صفت جان در غم رو در بیابان مینهد

کی سگت از استخوان من بکار من شود
قرعه می افکنم گر بخت یار من شود

خاک من ای گریه از راه سگان او بشوی
ورنه دامن گیر آن پاکان غبار من شود

من گنه کارم ندارم چشم رحمت از فلک
گر شود کاری ز چشم اشکبار من شود

گرچه کس بر روزگار من ندارد رحمتی
کس نمیخواهم به روز روزگار من شود

غم مخور اهلی که این آتش نماند در جهان
عاقبت سوز درون شمع مزار من شود

صد دلم چو غنچه بستی ز دست شد
دست و دل گشاده شود هر که پست شد

تسلیم شو که جان به طپیدن نمیبرد
صیدی که در کمند بلا پای بست شد

تا آتش جمال تو مجلس فروز گشت
دیدم که سربلندی صد شمع پست شد

امید رحم بیشتر از زخم داشتم
زخم از زبان چه سود چو تیر از شست شد

مرد افکنست عشق تو زنهار دست گیر
کز پا فتاد اهلی و کارش ز دست شد

افغان که درد ما بدوا کم نمیشود
تا آتشی نمیشود غم ما کم نمیشود

پاکیزه دل چو آینه‌ای و نشسته خو
زآن حسن کز رخ تو صفا کم نمیشود

آتش مگر ز چشمه خورشید داده‌ام
سرو ترا که نشو و نما کم نمیشود

از صد هزار جفا که وفایی کرده‌ای
از صد هزار جور و جفا کم نمیشود

اهلی نشان نماند ز شاهان جم نشان
اما نشان ز اهل وفا کم نمیشود

چو غنچه گر ز لبت مهر در دهان دارد
ز غمزه در سخن شوخ تو صد زبان دارد

ز بسکه یاد ز روح جان عاشقان ز غمت
نسیم کوی تو پیوسته بوی جان

کمال حسن کند اقتضای بد مهری
گمان مبر که کسی یار مهربان دارد

بسینه دل که طپد از خیال غمزه تو
کبوتریست که شاهین هم آشیان

بکوی عشق زیان هر که میکند سود است
کسی که سود طمع میکند زیان دارد

بغم مرده جهان گو بهشت و آب حیات
شهید عشق تو هم این دارد و هم آن دارد

۱۷۱

بر آستان تو اهلیت سر بلند آما
اگر بعرش رود سر بر آستان دارد

تا من از مادر زادم غم کجا زاینده شد
تا بمیرم آتش دوزخ نخواهد زنده شد

کی ببوی وصلت از باد هوا خواهم شکفت
غنچهٔ دل کز نهال زندگی بر کنده شد

عیب من کرد آنکه حسنت پرده بر حالش درید
پیش یوسف مدعی از دست خود شرمنده شد

تا نیفتد پرتو خورشید همت بر کسی
سایه اش بر کس نخواهد چون هما فرخنده

شد بدر رویش قبول بندگی اهلی ز دوست
نیکبخت آنجا کسی باشد که بی زر بنده شد

چراغ چشم و دل آن دلربا را فروزد
که ناگاه گلی از رخسار برافروزد

خوشست آتش مجنون و سان خرمن سوز
نه آتشی که ز باد هوا برافروزد

چو آفتاب وصالت نمیشود طالع
چراغ طالع ما از کجا برافروزد

ز حسن دیدم آن آشنای دل افروخت
چو آشنا نگذ آشنا برافروزد

فلک چراغ دلم را نمیکند روشن
بر غم آتش محنت چرا برافروزد

ز شمع بخت تو اهلی نمیشود روشن
مگر ز غیب چراغی خدا برافروزد

با جان چو شد سرشته غم عشق چون رود
جان از بدن کشم مگر این غم برون رود

هر عاقلی که شیفته روی مه وشی است
آخر چو شمع در سر داغ جنون رود

منعم مکن ز گریه بخون کز فراق تو
دردی برون ز سینه بهر قطره خون رود

توسن بعشوه شد مران از خدا بترس
زور تو چند بر سر پور زبون رود

ناصح برو که صبر و سکون جای عشق نیست
کار خرد که بود به صبر و سکون رود

گر گوهر مکن فرو نخورد گر بهای خون
خوناب حسرت از جگر بسته چون رود

اهلی چو لاله سینه بناخن چه کاوش است
تا هر بکی که داغ تو اش از درون

بهر خونریزی مرا خواب صبوحی یار شد
ساقیا می ده که بخت خفته‌ام بیدار شد

یوسف مصری یکی هم از خریداران تست
او نه بهر خود فروشی بر سر بازار شد

کفر زلفت در دلم از بسکه قلاب افکند
خواهم آخر موکشان در حلقهٔ زنار شد

کس چه میداند چه خون خورد آهوی مسکین ختن
تا گرهای دل او نافهٔ تاتار شد

غمزه‌ات کشت طبیب درد بیماران منم
نرگس رعنا ز درد این سخن بیمار شد

من که در خون میطپم یا من که خواهد داد گشت
هر که دید احوال مرا از دوستی بیزار شد

کار اهلی چند جان کندن بود از دست دل
عاقبت خون گو بکن دست دل از کار

شانه مسیحا آمد که دم زان کاکل پر خم زند
پر زبان شیرست ترسم عالمی بر هم زند

چیست دانی نسبت آب خضر با لعل تو
مرده گر زو حیات بخشی با مسیحا دم زند

هر که چون پروانه پیش شمع رویش جان نباخت
بهتر آن باشد که لاف عشقبازی کم زند

آتش عشقت بگیرد در رقیب سنگ دل
زانکه این برق بلا بر خرمن آدم زند

من نیم شاد از هوا اهلی کو دلم خرم مباش
نیست عاشق هر که او لاف از دل خرم زند

عیب دلم کند او گر ز دل خبر ندارد
یا درد دل نداند یا دل دگر ندارد

پنهان شدن پری را از یاد حسن سوزد
با آفتاب رویت تاب نظر ندارد

در لاله زار عالم یکدل نمیتوان یافت
کز داغ آرزویت خون در جگر ندارد

خونریزی دو چشمت یارا چه در جگر شد
طوفان اگر برآید عاشق حذر ندارد

زنهار بسنگ طعنه ناصح چه فیض یابی
نگهدار شیشه و بگذار کین تحمل ندارد

ای همنشین نظر کن گر خنده‌ای عجب
لیلی شدست مجنون مجنون بجز

زآفتاب وصلش هر ذره گشت ماهی
اهلی چه شد که ما را از خاک بر ندارد

عاشق چو مرغ بسمل پروای سر ندارد
در خون غلطد بشوق و ز خود خبر ندارد

بگذر از آن غزالی کز ما رمید بشوخی
نبود کسی که ز آرزوی خون در جگر ندارد

ناصح مرا گشتی از درد دل چه حاصل
خوش وقت مرده باری کین درد سر ندارد

مجنون چو سگ مجاور آن آستان لیلی است / گر میزند بسنگش جای دگر ندارد

۱۷۳

اهلی ز شور بختی دور است از آن لب شکر / باور مکن که طوطی میل شکر ندارد

با تو شبی جای چو گل در چاک پیراهن نشد / از نکهت پیراهنش چشم پدر روشن نشد

اول ز رشک دوستی او زنده دم کشته شد / تا تیغ سر غمزه زد کس قابل کشتن نشد

سرو از سجود قامتت سجاده بر آب افکند / کین طاعتش حاصل کسی جز پاکی دامن نشد

ننهاده گنج دوستی جز در دل ما عشق تو / از آتش فلک هم غرض ما اهل دل دشمن

پیدا نشد برگ طرب در استخوان هرگز مرا / تا مرهم پیکان او در استخوان من نشد

نگذارد دم غیرت که دم چون غنچه از داغ زنند / زان آتش پنهان من از هیچکس روشن نشد

از راه آمد اهلی کس نشد واقف ز چاک سینه اش / تا از درونش سوز دل بیرون بصد روزن نشد

هر که فکر از رقت آه عاشق مسکین کند / تیشه کی ز بیستون چون صورت شیرین کند

گر زنا کامی بپای شمع چون پروانه جان / کام داین بس که شمعش گریه بر بالین کند

گه دعا و یاد من گردد چو دشمن گشت دوست / گر دعا گوید بپیچ جبرئیل آمین کند

یار میخواهد که گردد مهربان ما ولی / چرخ بد مهر از حسد مشکل که ترک کین کند

راست میگوید که حد ما نیست وصل اما چه شد / گر به پیغام دروغی خاطرم تسکین کند

دعوی معجز کند همچون مسیحا شیخ شهر / گر حدیثی از لب او مرده را تلقین کند

وصف رخسار بتان نازکتر از اهلی که گو / بلبلی باید که وصف لاله و نسرین کند

خوش روزگار وصل که یار او دوئی نبود
یار روزگار بود بدین نیکوئی نبود

در جان من بود دوی من و روان تو هم
کس با تو محو و با تو نشان از توئی نبود

خوش آنکه بود دار و دوی درد دل از وصال
زخم فراق زحمت بی داروئی نبود

با دام و دانه قید به یک پیرهن دو مغز
بودیم همچو یک تن و یار او دوئی نبود

نو دارکان بخت گشاده دل ضعیف
صید مراد دل تو دوئی یار وئی نبود

جادوی فتنه جوی دو چشم ترا نظر
فتنه با وجود حیات جادوئی نبود

پیوند از او گسست که با زلف بند بست | سررشتهٔ وفا ز رگ هندوی نبود

اهلی که صید آهوی چشمت نمی‌شود
هرگز شکار کس به کمان ابروی نبود

خون شد جگر از خنده که آن شوخ نمک زد | تا چند تو آن جگر ریش نمک زد
چند از دل آلوده صفا خرج توان کرد | آخر چو قلم همه عالم به محک زد
دود دل من دامنت ای ماه بگیرد | هر چند که از جور تو آتش به فلک زد
در عشق محو وصل که از هجر نسوزی | هر کس که دو شش خواست در این ره دو یک زد

اهلی سحر از خانقهت هست تبارک
چون پیر مغان نعرهٔ الله معک زد

چو نافه تا جگرم غرق خون نخواهد شد | خیال خال تو از دل برون نخواهد شد
به روزگار شدم بسته تو به عشق | ز روزگار شود هم کنون نخواهد شد
جفا بر اهل محبت ز گردش فلک است | فلک به طالع ما واژگون نخواهد شد
چو لاله طاقت داغم بجز صبوری کن | اگرچه مرهم زخم درون نخواهد شد
مباد گر سر کویت روم و گر ز دم | نعیم جنت بدم رهنمون نخواهد شد
اگرچه باد صبا شستشوی رخسار مرد | غبار کوی ما کم از شستشوی نخواهد شد

به زخم هجر بنهادیم پیش اهلی دل
طمع ز وصل بتم چون نخواهد شد

بر آستان حرم رانده‌ای که سر نزند | شبی به بتکده دیدم در دگر نزند

خوش آنکه دامن خود در ره تو چون گهر شد
ز لعل کس به خود چو شکر برد
شعاع شمع فلک پیش آتشین رو
نصیب هر از زبان تاک الخمر نبرد
خراب فتنه خال و خطش امروزم
که در دلم ز ازل این تخم فتنه بپرورد
ز خار پای کشیدن آن ز کشیدم دست
که زخم سوزنم از لطف نیش نبرد
خوش آن طبیب که اهلی چو مرهمی سهمت
هزار ناوک از غمزه بر جگر نبرد

به سیل عجب آمد و در دلم سوی تو داد
کو به کشتی از طرف سوی تو داد

دل سپردم سوی تو اینک که مرغ | اینک آن کاشانه از روی تو دارد
از رندگیش دل چو صبا خبر رفتنیست | وین زندگی از جان که از بوی تو دارد
بر خاک سر کوی تو چندید نفراغت | عیسی عجبست آنکه سگ کوی تو

اهلی ز پی مردنش اسباب مهیاست
بازآ که همین آرزوی روی تو دارد

قاصد رسید و بوی خوشی یار میرسد | وین بوی خوش ز یار سرافراز
ای از دو دیده دور چنان در دل منی | گر لب گشودنت بمن آواز میرسد
من زنده ام ببوی تو کز زلف عنبرین | بوی خوشت ز سنبل شیراز میرسد
بازآ که گر تو باز نیایی بمرح ما | کی مرغ روح را بتو پرواز میرسد
بازآ که نیست صبرم و گر صبر هم بود | ناگاه مرگ خانه برانداز میرسد
کی تو صبا ز غنچه مکتوب یار دم | کاین راز سر بمهر بهم راز میرسد

اهلی ترا ز لعل لب آن مسیح دم
سحر سخن بپایه اعجاز میرسد

رخت که مهر و چو از ایکنظر سوزد | چه آتشست ندانم که خشک و تر سوزد
حدیث ناله من کاتشی جگرسوزست | ترا بگوش نگیرد مرا جگر سوزد
بوصل اگر قدری مرهم دلم کیست | بداغ هجر تو جانم صد آنقدر سوزد
دوای درد دلم صبر شد چه چاره کنم | که مرهم دلم از داغ بیشتر سوزد
دلا چو سوختی از غم دگر چه میترسی | ز تیغ تو چه باک تا دگر سوزد

بال خود که تو اندر پی سوی تو شمع
کرد او را آتش شوق تو بال و پر سوزد
نه از دوست بگویم پشیمم بود دلی
کرد طلبی چو من از حسرت سگ میرد

تا یار ز شوخی به کناری بنشیند
دل در بر ما هم بقراری بنشیند
در گوشه میخانه به پستی دلم افتاد
تا هست نشسته به کناری بنشیند
گر خاک شود چون من آلوده جهانی
بر دامن پاک تو غباری بنشیند
گر خار غمم زخمه بجان کرد غمی نیست
امید که در پای تو خاری بنشیند

اى کاج که بارى ندهد وعده که عاشق / در خون همه دم بهر تو بارى بنشیند

با کار جهان اهلى دیوانه چکارش / سودازده هرگز پى کارى ننشیند

دل ز جور فلک بجان آمد / با فلک بر نمی‌توان آمد

تا حدیث تو شنید عیسى دل / به زمین باز از آسمان آمد

هر کجا جرعه تو ریخت بخاک / مرده را آب در دهان آمد

زان دهان بر سرم بکام آخر / گر چه چشم خطا امان آمد

قصه از حد گذشت و کار از صبر / اهلى الغصه در فغان آمد

گرچه کار دلم از صبر بسامان نشود / هم صبورى که کس از صبر پشیمان نشود

جان نه تنها قدم آنست که در راه وفا / خاک ره گردد و یکذره پریشان نشود

آنکه صد سال پرستیده بود بت چون من / کافرم گر بهواى تو مسلمان نشود

تا تو راهى ننهى پیش من اى کعبه وصل / مشکل کار خود از سعى تو آسان

اهلى آسوده ز نومیدى خود باش که عشق / کیمیاییست که بى مایه حرمان نشود

باز از وعده دوست دلم را شکیب داد / صد بار پیش از این نمودم و بارم فریب داد

زینت جمال او که نه مشاطه داده است / خورشید را که زینت و آیین زیب داد

در رشک آن سرم که بخاک حبیب ست / کو را هزار بوسه بران در رکیب داد

بخت از لبش و ما همه را جواب بخشش
ما را که نیست وعده بدو روز پر فریب داد
شادم بوصل و هجر که گشتی در خم هم
در موج عشق تن به فراز و نشیب داد
من خود سگم که ام که دران کوى بگذرم
جایى که شیر را سگ کویت نهیب داد
از خنده گر نداد شکیب دل آن پرى
اهلى ز گریه داد دل نا شکیب داد

بى کشتى مى عمر از آن بغم گذرد
بیار باده که کشتى عمر کم گذرد
در آتشى که منم همدمى کجا یابم
مگر صبا بس از غایت کرم گذرد

وفا زسگ طلبا مان مجو که امیعنی	حکایتیست که در عالم عدم گذرد
دلا ز سنگ بده دم صبر کن که آخر	غم حبیب و جفای رقیب هم گذرد

سهو ۱

قدم ز عالم هستی برون منه اهلی
کجاست مردی گر تو یکقدم گذرد

گشتیم مرده بار ببمان نوجوان که بود	مردیم و آرزوی دل ما همان که بود
ای سرو نرگس تو مرا کشت با قدت	بهر خدا که راست بگو آنچنان که بود
کس در زمان حسن وفا از بتان ندید	تنها درین زمان نه که در هر زمان که بود
تن خاک گشت و باد بهر گوشه میبرد	سر همچنان فتاده در آن آستان
پنداشتم که زنده بمانم چو یار رفت	معلوم شد که یار که بود دست و جان که
مارا نمانده است بجز سستی استخوان	پس سگ شکنجه کشیده ام آن که بود

گردند دیگران بزبان کار خود درست
اهلی همان شکسته دل بی‌زبان که بود

هر گرد بلایی که قضا خواسته باشد	چون بگذرم از کوی تو برخواسته باشد
مجلس بتو نازد که تو آرایش بزمی	هر جا که تو باشی بتو آراسته باشد
یکروز اگر روی تو خورشید ببیند	ز نور دگرش چهره چو مه کاسته باشد
با اطلس شاهی بتوانیم که رقصیم	مارا که کهن خرقه پیراسته باشد

اهلی به سعیت مراد از لب معشوق
باشد که مراد تو خدا خواسته

کسی چون من بغم زلیخا یوسف ندیده بیند
دست بر دیده حالش دوست بر دیده بیند
خسرو ندیده هجران کی ذوق وصل داند
قدر لبان شیرین تلخی چشیده بیند
کی مرهم وصالش لخت جگر سپارد
سینه کی چاک سینه چاک دریده بیند
تا آستان کس را [illegible] دیده کرده دیده
[illegible]
[illegible]
کنج خاک راه اهلی نورد دیده
مرا ز بهشت [illegible] جهان [illegible] دارد
چنین بهشت خوشی دوزخی جهان

در آ به گلشن و بازار گل رخان بشکن / که سرو ناز بسی سر بر آسمان دارد
از آن ملاحت و خوبی چو بو نصیبش نیست / پری چه حسن فروشد چه حد آن دارد
شهید تیر ترا گرچه نی دمید از گل / هنوز از آن مژه صد تیر در کمان دارد
جراحت من محزون کسی رقم نشناخت / که زخم تیر بتان جمله یک نشان دارد
نگفته سوز دلم جمله خلق میدانند / تو گفتی آتش سودای ما زبان دارد

اگرچه هر رگ اهلی ز عشق جانی یافت
یکی ز بردن نبرد گر هزار جان دارد

گرچه یاردی مگو خوبی مگو مپسند / عاشقان را ز بتان شدی خو مپسند
چند کوشم و نبخشد لب او آب حیات / کوشش ما چکند بخشش او مپسند
نه که هر سرو قدی دل برد از دست کسی / سرو سیمین بدنی غالیه مو مپسند
گوشه چشم من اسیر سهی مایل نیست / منزل سرو سهی بر لب جو مپسند
تا بود در معرکه در پی چوگان بازی / سر ما در خم چوگان تو گو مپسند
احتراز از تو ز من حیف بگفتار رقیب / احتراز از سخن بیهده گو مپسند

از لب لعل تو گر مطلب اهلی آب حیات
تا بود زنده چو خضرش بتک و پو مپسند

از تماشای تو کس منع دل ما نکند / صورت خوب که بیند که تماشا نکند
پیش ما دار قیام مرتبه معراجت / جز شهید غمت این مرتبه پیدا نکند
بر مکش عیب سیه روی خورشید برت / که ترا غیرت آن آینه رسوا نکند



با وجود تو بمحراب کسی سر چو نهد
جای آنست که سر پیش تو بالا نکند
شمع رخسار تو در سوختن سینه دلان
آفتابیست که یکذره محابا نکند
در صفای نگه آینه‌تان شرط ولی
که در عهد و برادری کسان وا نکند
باده اهلی بکس ای مغ چو خرابات دهد
که بنوشد می و بنشیند و غوغا نکند

گر صد هزار ابر بیخ و باغ و باغبان رود
گل چون شکفت باد صبا از میان برد
آب بقا مجوی که ظلمات روزگار
نشکل که خضر هم نگذارد که جان برد

برسنگ اگر کنیم نشان نام خود چه سود | ما را که سیل حادثه نام و نشان ببرد
عمری بکوی دیده چو پروردم آن غزال | گر جنگ من نماید چنین رایگان ببرد

١٧٥

اهلی ترا که قبله دل باشد آستان تو
شرمنده آن فرشته که بر آسمان برد

جان بی عشق گر جهان نمی ارزد | این جهان هم بآن نمی ارزد
بر زمین بکرمان که دولت سکی | به زمین و زمان نمی ارزد
سود عالم زیان عاقبت است | هیچ سودا زیان نمی ارزد
صحبت باغ اگرچه روح فزاست | منت باغبان نمی ارزد
پیش ما عاشقان نپردا | زندگی رایگان نمی ارزد
ذوق مستی و سرمستی هم | طعنه ناکسان نمی ارزد
اهلی ارکش مجو ز مرهم دل | که به زخم زبان نمی ارزد

پیش تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود
خنده بروز دل کنم گریه به روزگار خود

ای چو غزال مشکبو صید تو صد هزار دل | من چه سگم که آهوئی چون تو کنم شکار خود
پیش تو هیچ صحبتی نیست سکون دل مرا | هم تو بگو که چون کنم با دل بیقرار خود
در دل اغیار من اگر گذرنی بهل که من | پاک کنم ز دود دل سینه پر غبار خود

اهلی اگرچه سالها داشت امید وصل یار
شاد ندید یک نفس جان امیدوار خود

جام وصلت بکف کنم نظر ار نتوان دید
چشم خود دور کنم و گر ار نتوان دید
کام ما این بس که بنگاهی گذشت در گذری
پیش ازین کام ز عمر گذران نتوان
زر و قت سیه اند مشغول لاف وفاداری خود
کین بصارت ز جهان گذران نتوان دید
گنج مهری که رو لاله صفت [illegible]
جز به ویرانه خونین جگران نتوان دید
سر این نکته که شد آب حیات از لب لعل
تا نگردند گل کوزه گران نتوان دید
عیب یعقوب مکن کانچه ز یوسف [illegible]
جدا گر ز رخ دیگر پسران نتوان دید
خضر اگر ز آب حیات [illegible]
سبزه [illegible] از لب سیم بران نتوان دید

اهلی آن شیوه که دل میبرد از اهل نظر
جز بچشم تو و دل صاحب نظران شاید

جز در حرم کوی تو دل خانه نگیرد
مرغ دل ما آشیان بجای نگیرد

من عاشقم از می زدنم عیب نباشد
صاحب خرد این نکته دیوانه نگیرد

از دانه اشکی که فشاندم نشدم صید
کس مرغ بهشتی بچنین دانه نگیرد

در عشق بتان صید ترا غایت حاجت
دلسوخته هنگامه بر افسانه نگیرد

هر کس که چشید چاشنی درد محبت
درمان نشود تا ره میخانه نگیرد

بر دامن قاتل نرسد دست شهیدان
تا بشد سگ کوی تو ره خانه نگیرد

از پرتو خورشید کرم بس فیض
درویش اگر رخنه ویرانه نگیرد

اهلی اگر آتش شمع سر پروانه زد آتش
باشد که در او آتش پروانه نگیرد

دو دیده در ره امید که کی سواره بر آید
کجا به طالع من هرگز این ستاره بر آید

اگر براه امید شش هزار سال نشینم
هزار ساله مرادم به یک نظاره بر آید

اگرچه در دل من دوزخیست زآتش عشقش
بسوزم و نگدازم که یک شراره بر آید

فهم که سینه خراشم نخار خار گل خود
بچرم که گل از تن هزار پاره بر آید

سپهر که معرکه سد انگیزد در خفقان
مگر که آه من از گوشه سواره بر آید

دل رمیده ز دود فروغ نور محبت
چگونه آتش موسی ز سنگ خاره بر آید

مترس اهلی از افغان شیخ و یار صومعه
مهل که ناله رندان شرابخواره بر آید

پیستی گر ز لعل تو ببرد
وندان مدین طلب که تو داری فرو برد

در دور چشم مست تو ای شوخ شیخ شهر
گردن نهاد و گری زندان سبو برد

نام ترا پی ز شوق تو که گاه مستم
کس را چه حد که نام نوای تو خورد

ثابت نهاد و هیچ خورشید نبرد
با آنکه حسن از همه آفاق گو برد

سودی نداشت گر به که برو آورد
رنگی از نبض که گل ز شستشو برد

چون میرم از غم [illegible] چه حاجت
اهلی همین بسم که کسی نام او برد

حدیث ما و تو هر بوالهوس نمی‌داند | زبان عاشق و معشوق کس نمی‌داند
مرا ز حدیث تو بستم رقیب را سر کلک | سخن سرایی طوطی مگس نمی‌داند
دلا چه غم از من که مرغ آزاد است | بلای عشق و جفای قفس نمی‌داند
چنان گرفت دلم با تو خو به تنهایی | که غیر ناله خود همنفس نمی‌داند

۱۷۲

گذشت ناله اهلی ز عرش رحمی کن
که جز وصال تو فریادرس نمی‌داند

هر کس که طاق ابروی او سجده گه کند | رویش ز قبله گردد اگر رو به ره کند
آن بت کسی که منکر من از نگاه اوست | دین و دلش ز دست برد تا نگه کند
گر شد گناه سجده بت چون تو آدمی | تقوا که گرد و شسته بود کین گنه کند
چشمت سواد دیده ما ساخت توتیا | اینها بود که خانه مردم سیه کند

بوسی طمع کند به کنایه ز لعل تو
اهلی که چون لبان ترا دیده ده کند

گرچه اشک من خبر از بیکسانی می‌دهد | چشم او هوشی بخون از دل سیاهی می‌دهد
دل گواهی می‌دهد کان غمزه ریزد خون من | چون برم جان از کشش چون دل گواهی می‌دهد
مژده شب بیداری بلبل که نرگس هر سحر | گل به شب خود شراب صبحگاهی می‌دهد
خضر اگر بخشش کند بگو عه بخشد تشنه را | وقت ساقی خوش که می خندد که خوانی می‌دهد
هر که در بحر غم از بی لنگری طوفان کند | کشتی دل را بگرداب تباهی می‌دهد
اهلی از سنگین دلی آن بت نبخشد کام کس | کام ما گر می‌دهد لطف الهی می‌دهد

حسن کس از دو عالم آن شکل و شمایل نبرد
مرهم وصل کسم درد تو از دل نبرد
هیچ دل جان نبرد از غم عشق تو برون
هیچ کس کشتی از این ورطه به ساحل نبرد
دل هر کس که قبول تو نشد منفعل است
حسن مقبول تو غیر از دل قابل نبرد
غیرت همنفسان ناله من تا نام کرد
هیچ غافل من دل نواله به محفل نبرد
بار درد که دل ما قف کند بت اهلی
هر که خدمت نکند بار ز منزل نبرد

بر شمع فلک حسنت آن لحظه که ناز آرد — از جلوه که نازش بر خاک نیاز آرد

گر طایفه‌ای تیر از خال تو چشم افتد — از تیر حقیقت رو در دام مجاز آرد

جان بخش لبی داری گفتم که سخن گوید — از وادی خاموشی صد گمشده باز

ای ظالم کافر دل وی کافر ظالم خو — داغ تو مرا تا کی در سوز و گداز آرد

هرچند ز نار آمده آرزده کند دلها
اهلی تو نیاز آور شاید که به ناز

کی من و وصل چنین غالیه مویی برسد — راه ضعیفم گر به من سوخته بویی برسد

گردمی تیره شوی ام من ای طره غزال — تا نمانم ز پی بیهده گویی برسد

شیخ چون آب ز آور تو که از چشمه مهر — چشم آن نیست که آبی به گلویی برسد

گر به مرهم مکن ای همنفسم رود به خاک — نقش پاکش کن تا آینه رویی برسد

بی نصیب ار کرم پیر مغان نیست دلی — صافی گر نرسد درد سبویی برسد

نوش کن در دسفالی که رسیده است تو — تا کی ای خام بسازی که کدویی

ترک زنار سر زلف تو اهلی نکند
اگرش کار تن زار به مویی برسد

در هر دو دست که باشد که جفایی نکشد — کیست در رهگذر عمر بلایی نکشد

کی گشاید دل تنگ از میان چو تویی — تنگ شاید کمر و بند قبایی نکشد

تشنه وصل تو ای چشمه خضر و لبی — تا نصیب تو دگر کار به جایی نکشد

ای که آسوده دلی بر دل ما نیش مزن — که جفایی نکند کس که سزایی نکشد

اهلی که شد دور از ره هوای کعبه وصل
چگونه گر زند گامی و پایی نکشد

مرا در دولت کردن ما کس کسکین نخواهد شد
علیم تا نخواهد کشتن از بالین نخواهد
مرا بی باده وصلت کسی فرخنده چون آرد
شراب تلخ اگر نبود دلم شیرین نخواهد
اگر نگت ابنچین یاری دهد تا آنچنان شد
کسی غیر از اجل یار من مسکین نخواهد
چنین خوکه من دیدم که گرد و شاد از روی
که زور دیگر از خوی بدش تمکین نخواهد شد
ز رشک آه خود اهلی گرم ره کند در سنگ
با نیاز خفته آن دل سنگین نخواهد شد

۱۷۷

گر کشد گاهی از عنان ناز و میل ما کند
توسن نازش ز شوخی باز بنهان کند

قطره از اشک خود در ساغر خواهم فکند — باشد این تخم محبت در دل و جان افکند
جلوه طاوس حسنش میل شاهان میکند — من که درویشم سوی من کجا روا
با چنین گنج ملاحت وه چه خوش سر میکشد — گوشه چشمی به سوی ما به استغنا کند

چون نشان زد با غمش اهلی که گر گرد فلک
همچو روی آن پریوش از کجا پیدا کند

مرده دلان را شفا عیسی مرهم دهد — عاشق دلریش را لعل تو مرهم دهد
طرفه غزالی که گرد صید مرا از من رمید — طرفه تر این کان غزال بازی آدم دهد
صد گل راحت دمد در پی هر خار غم — ناله ز زخمی مکن کاهمه ماتم دهد
گر به غم رهنمی شادی و فرحت نگیست — شاد شو از داد او گر همه ماتم دهد
تلخی غم عاقبت کام تو شیرین کند — انکه می جور داد نقل و فاهم دهد

هر که چو اهلی ساخت قیمت وصل ترا
یک سر موی را کی به دو عالم دهد

لب از روزه چرا خشک چو عناب شود — لعل سیراب تو حیف است که بی آب شود
آفتابا نگشا روزه چو بیتاب شوی — حیف از چشمه خورشید که بیتاب شود
گل از وصل تو چشم مگر آندم که ترا — نرگس مست صبوحی زده در خواب شود
چون نگارت نشود ماهی دل بلکه کباب — چون ز آن آتش رخ موی تو قلاب

خون من ریخت غمم هجر تو مکند از برگ
برگ از آن ریخت که تو موقوف وصاب
بر در میکده آن به که نشینند اهلی
تا به کی معتکف گوشه محراب شود

بهر تا مخفی چون طوطی دل های سخن راند
کسی هم رنگ ما باید که ما را در سخن آرد
عبورت آن شه خوبان و عنبر انجا نکهد
کسی کبر و عنان او کودت از خویش وارد
بغیر از عشق هم تحوارت کسی غمخوار ما نبود
سر مجنون بغیر از ناخن شیر ان کسی نخارد
رسید آن سختی کجات و عرق میبارد از عارض
ولا از کوشش کس هر شوخ میبارد

سوال ما خرمن عشقت و ما خود خوشه چین اهلی
چه غم داریم اگر ما را بهیچ گو خواجه بشمارد

با من چه شد ار چون کسی از همدمی نشد
از جان گسستم و نگسستم ز عهد تو
شادی دهم اگر چه نیرزد به غم دلی
ای پیر میفروش گدای توام که کس

جو در خراب کردم و آزادمی نشد
هرگز بنای عهد من چه محکمی نشد
کس در زمانه شاد هم از غمی نشد
محروم از در تو به بی درهمی نشد

بوی نشاط در دل اهلی نمی وزد
گویی صبا به اهل دلان خرمی نشد

چون غنچه بی دلبستگی کس الی چند انشد
چندانکه دیدم ای پی جور ترا مامر دم
روز از تو بود دم شکدل تا نامدی دگر
دیوانه باشد عاقلی کو پند مجنون میدهد

یوسف عزیز مصر هم بی خواری زندان
گر درد دلم از جور تو مهر تو صد خندان شد
چون غنچه ام نگشود دل چون گل لبم خندان
درمان درد عاشقان پند خردمندان

از عشق و مستی زاهد آشفتم اگر اهلی کند
من رند عاشق پیشه ام کس مانع رندان

ای شاه حسن آنکه ترا تخت و تاج داد
جام جم از حقیقت لعلت خبر نداشت
جانم نماند هیچ تو ذاتی و تن دگر
مرخسته جر بسم و جوم شراب وصل

ما را به گوشه نظری احتیاج داد
عشقم نشان بگوهر جام زجاج داد
تا کی توانم از ده ویران خراج داد
دلبر طبیب حاذق و صبرم علاج داد

ساقی بیا که رونق ازین بزم رفته بود
رندان دگر به کوثر نظمش رواج داد

گر در دو چشمه راه درمان دهی چه باشد
کار شکسته را سامان دهی چه باشد
جایی که سید لاله زار و کار نور بابد
گر تو به نیم خنده تاوان دهی چه باشد
چشم تو کار ما را سازد به یک کرشمه
گر اندکی بدرد تو او را فرمان دهی چه باشد
لب تشنه ام امیدم ای ابر رحمت تو
کشت امید ما را باران دهی چه باشد

لب تشنهٔ امیدیم ای ابر رحمت از تو | کشت امید ما را باران دهی چه باشد

انجا که با حریفان نوشی می آشکارا
گر جرعه با اهلی پنهان دهی چه باشد

در کوی بتان جز به فقیری نتوان بود | با خوش لبان از سر سیری نتوان بود
در بحر بلا غرقه توان بود به امید | لیکن تو اگر دست بگیری نتوان بود
خورشید وشم ذره خود خوان که از این بیش | در چشم حریفان بحقیری نتوان بود
گیرم نبوزی رسم ز وصل تو نوید | در هجر تو عمری به اسیری نتوان بود

اهلی سر خدمت مکش از بندگی عشق
در روز جوانی که به پیری نتوان بود

ز تاب آتش غم سینه چاک خواهم شد | بیار باده وگرنه هلاک خواهم شد
اگرچه شکر آلوده هست ای ساقی | چو لب مبین بمی اندیشناک خوا
سرم که خاک رهت هست بهر خدمت تست | وگرنه عاقبت الامر خاک خواهم
کنون که پرده ز رخسار من برافکندی | به سجده پیش تو بی ترس و باک

کجا به میکده تر دامنی کنم اهلی
که پاک آمدم اینجا و پاک خواهم شد

نسیم باد بهارم به هوش می آرد | نوای فاخته خونم بجوش می آرد
گل امید بخوابم شگفت در گوش دار | که این پیام به گوشم سروش
خجل ز موی سپیدم که موکشان یارم | ز خانه بدر شعر فروش می آرد

صبا حدیث تو بگفت بلبل افغان کرد
هزار نغمه زنم فرح و خروش می آرد
حریف عربده جو را بکوی دوست مبر
که عشق بازیش از آنجا بجوش می آرد
مریدم مغانم که محتسب به خوشی
سبو بدوش کشد از در و بدوش می
مهی که می خورد و چنگ زهره گوش کند
کجا حکایت اهلی بگوش می آرد

رقیب از رشک من هر لحظه در دل خارها دارد
کز آن یوسف رخ از شوخی به من آزارها دارد
مرا چون گریه بنماید بغمزه زیر لب خندد
من از آن خنده می بینم که با من کارها دارد

بهر راهی که نشیند چو خرد دامن افشاند
که مبادا که از مژگان من خاری رسد

نکوهم باری پیمانه پر از من تحجب دیدم
همین چیدم که نقشی بر در و دیوار ما دارد

سگ کوی تا بیاشد خوار از سنگ جفا ای اهلی
نه از بیگانه بلکه از خویشتن آزار ما دارد

سایه کی بر خاک من آن شه چالاک افکند
شمع از آن نبود که هرگز سایه بر خاک افکند

من که در عمری ز دلش کی بدارم خنده
عاقبت چون بسته این غم در دلم چاک

تا بگیرد دهت باد از چنین من برد
کی بود کین تو بیاد در چشم نمناک افکند

دوزخی کرده مرا آن وادی که من منزل کنم
بسکه آهم آتشی در خار و خاشاک

با چنین آه جگر سوزی که اهلی میزند
گر نیابد کام خود آتش بافلاک

من مجنون نبی باشم کسی محرم بحال خود
بیا ز آیینه با کوهم حکایت با مثال خود

خیالت اینکه با من باشی و از دیگران پنهان
مگر در سینه جا کم در آیی چون خیال خود

چنان طالع از یارم که فالی هم اگر گیرم
فرو شوم با شک با امیدی نقش فال خود

ز خون جگر را سوخت کوکبی طالع
که همچون نافه دور افتادم از مشکین غزال

چو اهلی بر سر آتش مدام آیم که تا باری
سلامی گویم و سر گرمی یابم مجال خود

من که بیهوشم از دست شرابم نکند
نکنند از لب او یاد و خرابم نکنند

یاد او در سرد می‌شترم می‌شود
سوختم آخر از این پیش کبابم نکنند

باری نیاز یاری غیرش میل بی‌غمان
بهبیند آنکه تو و دیده پر آبم نمی‌کنند
چند سوز دو جگرم یاد بی‌نشستی صفتی
دوزخی دارم از آتش شب عذابم نمی‌کنند
بحال نسخ آن شوخ جوانی پی آب
وعده خوابم نفسی بست ز خوابم نمی‌کنند

گرچه ره پیمانه و رکار زیره بشکل میرود
چون تو را دیدم درد عالم از دل بیرون رود
کعبه نعمی دری دارد ز محراب مجاز
هر که این در یافت زین جهت نیز بیرون رود
دیدن گلزار رویت بنده را در اصفهان
نیرویی که اینکس زین گلزار فغان بیرون رود

من که میگرددم از جلوهٔ رخسار تو | هر کجا می‌نشستم آن شکل و شمایل میرد

۱۷۹

اهلی از آرزوی چون آینه جان باید ولی
میشود حیران چو یارش از مقابل میرود

در خواب کنج وصلت جان خراب مبیند | مفلس خراب گنجست اما بخواب بیند
هر که مست آیی ز زم عیر بیرون | عاشق ز داغ غیرت خود در احراب
صبا خبط چو می برخ چه زده نو شبی | گر آفتاب دست گرد صبحی بیند
پیند سرای خود در اهم در کنار در م | گر میتو چشم گریان صد آفتاب بشنید
بیدار بخت تیسی کز خواب سر بر آرد | و اندر نظر خورشید جام شراب

شیرین لبا با اهلی لطفی نمای یکره
تا کی ز نوش لعلت زهر عتاب

صید دست آموزم و قدر رم نمیدانی حسنو | میزنی سنگم چو بکر زم شمایی
این زمان کآئینه‌ی کردست غبار روی دل | ورنه این روزی که گردش گرد دنیا بهی
بر فقیران چون کشایم گوشهٔ چشم کرم | گر گره بر روز نی از چین پیشانی چه سود
مرکه عمری سوده باشم چهره از خاک رهت | گر بدامن گرد دی از دامن مهتابی

اهلی لب تشنه آشنا که جان داد دور از تو
جان من سر تا قدم گر آبحیوانی چه سود

تا عشق زان ما شد بخت از جهان بر افتاد | تا ملک حسن از و شد حسن از جهان
حسنش که بود پنهان برقع فکند تا که | شور از جهان بر آمد عشق از جهان

تا خانه گرد آمده در کوچه خراب
سبع جان و مان فزون شد ز سبع جان و مان
یاران عشق آمد پیام به گل فروشند
سیل فنا بر آمد بنیاد و جان بر افتاد
از نام ما نشانی در خاطر که ماند
ما را که هیچ باقی نام و نشان بر افتاد

غم و فرح ز بخت من است میکند رو
گر دور و وصاف جهان هر چه میکند رو
نه آنچنان که زند غش ما که هیچ نه ایم
وای بر زندان مست میکند رو
چو چشم مست شیرین کجا رسد فرهاد
و در صفا ملک بزور دست میکند رو

دلم چو غنچه از آن گل چه طرف بربندد | که چون نسیم تعصب شکست میکند
عجب که خانه عاشق نشیند از بنیاد | که سیل گریه اش از پای بست

نشسته بود در صبر تا بکی اهلی
بپای خیز که کار از نشست میگذرد

کس از فراق تو عیش و فراغ را چکند | می طرب چه خورد گشت باغ را چکند
بجا فراغ بود بی رخ تو عاشق را | وگر فراغ بود هم فراغ را چکند
بنوبهار نشاط باغ و صحرا خوش | خزان رسیده غم باغ و راغ را
دماغ کشته غم را بگو ز عود چه سود | شیشه غمزده عطر دماغ را چکند
غبار غم ربت گر نیاورد عاشق | چو شمع در غم او سوز داغ را چکند

ز مهر روی تو اهلی چو شمع شب شمرد
بسوز و گریه خوشست او فراغ را چکند

نیسکر قامت من انکه دل من دارد | جنبر تلخست که شیرینی از و میبارد
تا چه برسید آخر غم آن سرو که دل | روز کاریست که این تخم بلا میکارد
شکر من لعل لبش را چو خط خود رفت | چون مگس عاشق مسکین پس سر میخارد
اخرای همنفسان کیست که از راه کرم | خاری از پای من سوخته بیرون آرد

بار دل چند کشی اهلی از این سنگدلان
یارب از جان تو این بار چه بردارد

گویند که با عزیز من گر چه بتش باشد | میدانم و میگویم شاید چنین باشد

در بادیه نو از غم امید بود بیرون
وین خانه امید بسی کرد خراب این بید
در کوی غم از مجنون خشم و بوی بی درد
این بیش و بسی پا خورد در روز بسی نابد
عشق زمن بشکنجه در جان و دل خرم
هر کس که ترا خواهد باید که چنین باشد
چون غمزه چشم تو شد کوشه نشین انگون
کنج دو جهان او را در زیر نگین باشد
شد بکنه عمر اهلی سر دفتر عشق اول
یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد

مرا صد خار از آن نوگل اگر در دل فرو آید
اگر خاری ز دو مژه برون از چشم بیرون آید

ز هر چشم و خون دل مرا جامی دهد ساقی / چه شادی بخشد آن جامی که از وی بوی خون آید

ز زخم حسرت و غمها اگر کوه آگهی یابد / سرشک از چشمه چشمش شراب لاله گون آید

فسون بر من مخوان زاهد که من دیوانه عشقم / کجا با حال خود مجنون بخواند و فسون آید

در آن وادی که لیلی صورتان مجنون بسان آیند / اگر عاقل بود اهلی به زنجیر جنون آید

۱۸۰

با همه شاد و ملول از من بیچاره شود
بیم آنست کزین غصه دلم پاره شود

او که ناشسته لب از شیر چنین میکشدم / وای بر جان من آن روز که میخواره شود

غم جان نیست مرا گر کشد از خوی بدم / جان فدا ایش غم از آنست که خونخواره شود

تا کی آن زلف سیه دل که پریشان بادا / عاشق سوخته را مانع نظاره شود

ز گرفتاری اهلی چو ملولست ای کاج
یک اشارت کند آن غمزه که آواره کند

هر که مفلس گشت رسوای خلایق میشود / آه از آن رسوایی دیگر که عاشق میشود

در زبان و دل خلافی نیست عاشق را چو شمع / عشق چون آمد زبان با دل موافق میشود

بگذر از عالم چو عیسی تا شود قدرت بلند / زانکه این کاریست کز ترک خلایق

دانه تسبیح زاهد کی رباید از رهم / مرغ چون یاری بدام افتاد حاذق

دامن پاک تو اهلی یافت از دامان پاک
دولت لایق نصیب مرد لایق میشود

اگر از غم تو صد جان بیکی نفس برآید / نفسی که از دهانت بمراد کس برآید

تو به کاکل ار شبی زنی به هم گرهی / که هزار دود آتش ز دلم نفس برآید

تو چه حال من که گوید که بحضرت سلیمان / گره ها مجال کانجا سخن مگس برآید

قفس تن من از بس که بمرغ جان و تنگست / بهزار روح کز این قفس برآید

هوس وصال دارم اگرم کسی چه حاصل / چه غم از هلاک باشد اگر این هوس برآید

تو کرم نه و فغانم نکنم فغان و ناله / بهوای تست همی فغان ز دل قفس برآید

بلبل ز بستی چو بزم شاخ وصل اهلی / گرم او ز آن سبزی فنه بدل بس برآید

یکبوسه هرگزم لب سیمین بری نداد
هرگز نهال عاشقی ما بری نداد

ما در خمار حسرت و پروانه مست وصل
دولت بعاشقان تو بال و پری نداد

هر ساغرم که داد فلک گر چه زهر بود
تا خون نگشت در دل من دیگری نداد

زهر از کف تو همچو شکر میخورم که بخت
غیر از دهان خشکی و چشم تری نداد

از خشک و تر چه پیش تو آرم که طالعم
هرگز به طوطی به از این شکری نداد

خر حسرت از نظاره یوسف رخان چه سود
ما را که بخت چون همه سیم و زری نداد

اهلی که مست وصل بتان بود عاقبت
مرد از خمار هجر که کس ساغری نداد

دوستان چون بمیرم آن خشت درم بالین کنند
وز لب جانبخش او حرفی مرا تلقین کنند

از شهیدان غم عشقم مرا در زیر خاک
با رخ پر خاک و خون جامه خونین کنند

چون شود در دست وصل قتل سگی کنند
زینهار ایدوستان یاد من مسکین

مردم ای کافر دلان شوخی و تلخی تا بکی
جان شیرین مرا اگر به دو لب شیرین

یارب آزادی نه بیند همچو اهلی کس ز عشق
خوش دعایی میکنم ای عاشقان آمین کنند

لعلت به تلخ گویی دل از خود بشی آرد
می تلخ و تند باید تا خون بجوش آرد

ساقی ز فکر عقلم هوشی که بود کم شد
می ده که مستی می بازم بهوش آرد

در کوی میفروشان حیران و مات شدم من
باشد که رحم بر من هم میفروش آرد

گر نغمه محبت بستان عشق کرد
رسوا ز خرقه بیرون صد خرقه پوش آرد

گلزار رخ تو سوزد چون شمع از شبه جان
کو لاله باغ بستان بیرون ز گوش آرد

دلم ربایت قد بتی سوزان و هم آتش باشد
تو آتش پاره دل را از تو تیس انجمن باشد

تو آن سروی که سر آسمان داری زبان خود
من آن خارم که در راه تو روید بر لب اهرمن

اگر دور دیده در روی تو چشم بکن علیم
را دور دیده خواهم دید اگر روح الامین

چو خواهی کشتنم باری نفر دانکش این صبر
بکش ای عزیز من از من که کم در...

گدای مست اهلی سر به هر یاری فرو ناید
چو لیلی خرمنی باید که مجنون خوشه چین باشد

گر نه ابرو ترش آن غمزه خونریز کند
بر لب لعل تو دندان همه کس تیز کند

تا فلک دید ترا دست ز یوسف بکشید
باغبان ترک چو گلبن نوخیز کند

نرگس مست تو گر از مردم نشود
زر من گوشه نشین فتنه که انگیز کند

سخن تلخ به بیمار غمت لایق نیست
مگرش خنده شیرین شکرآمیز کند

اهلی از پرتو نازت نه پسندد کافر
آنچه باد سحر آن زلف دلاویز کند

گهی که رغبت از مرحمت نظر باشد
طپیدن دل از شیم زیاده تر باشد

بصد نشاط رسم سوی تو چو باز آیم
دلم طپان و لبم خشک و دیده تر باشد

بجانئی ز لبت دیده ام شکرخندی
که تا قیامتم آن شیوه در نظر باشد

بوی زلف تو میرم که سازدم هشیار
گهی که بر من بخود ترا گذر باشد

بمهر اهلی از آن گرم شد دلت آخر
که آه سوخته را عاقبت اثر باشد

گر دلت آینه صورت مقصود بود
هرچه مقصود تو باشد همه موجود بود

در محبت غرضی گر بود آلوده دلیست
حیف باشد که محبت غرض آلود بود

در حاصل شود از نخل دلت میوه دل
بعنایات هم اگر وعده کنی زود بود

ناله مرغ ز گل خاصیت عشق دهد
عاشق از دوست محالست که خشنود بود

دل سپردو درین ره چکار آید و بس
به بوالهوسی اگر سر بسپرد بیهوده بود

سوار میمنت که سر حضیض خاک راهت باد
هوای معرکه داری خدا نگاهت باد

بدان دو آهوی شیرافکنی که هست ترا
نگه بهر که کنی کشته نگاهت باد

چه حاجت است که شمع تو صف شکن باشد
شکست صد سپه از شهپر کلاهت باد

تو آفتاب جهانی و ذره در روی پناه
که سایبان تو تا سایه الهت باد

بهر کجا که چو آب حیات خواهی شد
دعای اهلی لب تشنه خضر راهت باد

از آن در دیدهٔ یعقوبش غم یوسف غبار آرد
که عشق آهو وحش هر آنه سر کوی یار آرد

نگشت امیت یار امروز ما را گر فردا کن
که درد سر نیرزد مستی کآخر خمار آرد

تو خود بگشا دری ای گل وگرنه با غباری کز
نمی‌خواهد که بویی سوی ما باد بهار آرد

تلخی گو مکن در پیش ما گر جان دهد آخر
نپاید جان شیرین ما را گر شیرین گداز

تو خورشیدی و ما ذره حساب از ما چه برگیری
که در جمع هواداران که ما را در شمار آرد

ز عشقت من وفا جستم جفا از مدعی دیدم
چه دانستم که تخم مهر کشتن خار بار آرد

جوابی بلبل باغ توام خارم مکن ای گل
که نارد انجمن مرغی چو من گر صد هزار آرد

به سر چه چراغان تا کیم دل مست می باشد
جوانی تا به سر پیری آخر تا به کی باشد

سخن با کس نمی‌گویم نفس از من نمی‌خیزد
مگر در مجلس جمعی که آنجا ذکر وی باشد

ز خرمان دل مجنون نشانید اهل دل
پریشانی کشد آن حی که مجنون هر حی

چو قوت نشنوم ناصح نصیحت تا به کی آخر
بهل تا یکنفس گوشم بقول چنگ و نی باشد

ز داغ لاله رخساران نمودن دل نباشد بهی
که جز مردن دل ما را دوای درد کی باشد

دیده گر جای تو ای چشمهٔ خورشید شود
خار در گلشن چشم گل امید شود

گوهر لعل تو بخشد همه را آب حیات
همه کس پیش تو چون خضر زنده جاوید شود

عکس رخسار تو ساقی اگر افتد در می
جام می در نظر آیینهٔ جمشید شود

کرم ار کرم و رحمت خود عام کنند
نخل کام همه بی میوه بر از شر شود
خدمه مهر اگر در همه کس گیرد جایی
چون مسیحا همه کس همدم خورشید

چون مرغ بسملم ز جزاری که [illegible] شد
شمع نور بخت خود و [illegible]
یعقوب هم [illegible] بتاخت دل و چشم بهم [illegible]
چشم و دلی که در [illegible] کار نظر شد
تا بخت ره به کعبه وصلت گرا[illegible]
ورنه کسی [illegible] سر شد
چاره من که در طلب بوی زلف تو
کار دلم چو نافه به خون جگر شد

اهلی ببزم وصل کسی یاد ما نکرد
پس چون شود حکایت ما کین قدر شود

شمع من همنفس دگری خواهد شد
ای که در دیده ز من یاد دگران می‌گوئی
بهوس میرم اگر قد تو چون نخل روان
اینکه از گوشه چشمم نگری میل دلم

نفس گرم مرا هم اثری خواهد بود
هیچ پنهان نشود هم خبری خواهد
پیش تا نوبت من دور دگر خواهد
که بحال من آخر نظری خواهد بود

گر ترا با دگری میل بود جان کسی
اهلی آن نیست که یار دگری خواهد بود

غم مخور ای دل اگر در خرمنت آتش فتاد
گرمی شمع آتش اندر خرمن پروانه زد
عکس جان بین است در آینه رخسار او
ای که گوئی چون نگاه آن شهسوار زد بمن
تیر انداز من سوی غیر خواهم سوختن

گلگون آتش پرستش با تو اکنون خوش
فتنه باشد حسن معشوقی که عاشق کش فتد
بسکه همچون آبگون صافی و بی‌غش فتد
من چه سنگ باشم مگر این تیر آتش از کرش
کاتش غیرت من از نعل آن ابرش فتد

یکبارگان از غم دل همچو سرو آزاده اند
اهلی از این غنچه چون پروانه در آتش

مرا از دوری تا کی صبوری کار خواهد بود
چنان با زیست در راه تو ای نحو ریشه چشم من
به بیماری کشید از هجر تو کارم تو خود دانی

اگر حال این بود کارم بسی دشوار خواهد
که تا صبح قیامت دیده ام بیدار
که مرگ چون تو ماند لاجرم بیمار خواهد بود

بهار حسن گل رویان دو روز بیش نبود
تو باید سرو من باشی که این بهار نخواهد
بود خط غلامی نامه اهلی سوی تو
چه جرم هست خط آزادی من ز تو ما را

بسکه عاشق چشم تر زبانه ناخوانده بود
چشم چون یکشاد تا خواند سیاهی دیده بود
این چه کیفیت است یارب اینکه شیرین لب او
هر چه گفت ستم از لطف مهر ابروی
دیده را آتشی خیبار است ابر کرده اند
گر نه دیدار تو باشد دیده از دیده چه سود
شب بچشم عاشق آید سنبل از زلف
زو چنان آید که ماه از حرمت سنبل دود

فارغیم از مسجد و میخانه بلکه از کعبه هم | زانکه کار تشنه ما از در دلها گشود

گرچه اهلی همچو سرو آزاده عالم بود
بنده او شد که از مهرش خریداری نمود

شوخی که می بخورده دل خلق خون کند | وای آن زمان که چهره ز می لاله گون کند
گوید مجوی وصلم و نظاره هم مکن | پس عاشقی که دل بکسی داد چون کند
خواهد بخشم و ناز شود کم محبتم | غافل که این کرشمه محبت فزون کند
آه از تبی که در دل سختش اثر نکرد | آهی که رخنه در جگر بیستون کند

اهلی اگر نمیکند آمد دوای دل
کاشم پرسشی غمی از دل برون کند

هر کس که بد و سرو قباپوش نشیند | سودا زده برخیزد و مدهوش نشیند
از گرد منیفشان به رخ آن گل مشکین | ترسم که غباریش بناگوش نشیند
شهباز ز صید شود طرفه غزالی | کش مرغ سعادت بسر دوش نشیند
گر بو برد از مستی عشق تو فرشته | در حلقه رندان قدح نوش نشیند
از سر ننهد سرو سهی ناز و جوانی | گر پیش تو ای سرو قباپوش نشیند

در اشک خودم غرقه که سودای تو یکدم
نگذاشت که دیگ دلم از جوش نشیند

اهلی لب از اوصاف گل خوش رخ ببندی | حیفست که مرغی چو تو خاموش نشیند
ذوق وداد از تو در جان بلاکش باشد | راحت کعبه پس از زحمت ره خوش باشد

حاجت سوختنم نیست چو دورم ز برت
ماهی از آب چو شد دور در آتش باشد
باز پیش آیی و خوشنودم از آزار تو بیش
گر ز من طبع شریف تو مشوش باشد
دیده پاک کس اندیشه ز دود رخ نکند
غم ز آتش نخورد سنگ که نقشش باشد
اهلی آن شوخ اگرش حسن و وفا نیست دریغ
مردمی کم طلب از هر که پریوش باشد

اگرچه مستی می صد عذاب می آرد
خوشم که سوی توام بیحجاب می آرد
ندانم از غم عشقت دگر چه میشود
که باد آید و بوی کباب می آرد

ندانم از غم عشقت دگر که میسوزد / که باد آمد و بوی کباب می آرد

دمی که همنفسانم بعیش بنشینند / مرا خیال تو در اضطراب می آرد

هم از عنایت مستانه ای که رخ پوشی / و گرنه دیدن رویت که تاب می

همین سعادت ما بس که التفات توام / گهی به سلک سگان در حساب می آرد

۱۹۳

خموش اهلی و در عیش نقد کوش امشب
مگو حکایت دوری که خواب می آرد

چو آتشپاره از در در آمد خانه گلشن شد / چه آتشپاره کز رویش چراغ دیده روشن

خیال دانه خالش بر از دل چون کنم بیرون / که آن تخم بلا یکدانه بود امروز خرمن

ملامت باکی زاهد قیامت سر نخواهد زد / که از بهر بتان چون من مسلمانی برهمن

بکنج غم نماند از من بغیر از ذره خاکی / که آنهم با غبار راه من بیرون ز روزن

دل گم گشته ام پیدا نشد جز در حیا آخر / تن چون رشته ام ظاهر مگر در چشم سوزن

نماند آن یاری از انجم که بودش دوستی اهلی
خطا از بخت بد بنگر که با من دوست دشمن شد

آن سبزه چو از کشتنی تاب برآید / از سبزه تر لاله سیراب برآید

با تیره شب هجر بسا زاید دل تو بیند / کامشب شب آن منت که مهتاب

ز دست اجل کوس رحیل و طمع منت / لیکن بخت گران چو آب من از خواب بر

هر وقت نماز از ستم روی تو شیخ / فریاد ز هر گوشه محراب برآید

زین دیده نمناک تو اهلی عجبی نیست / بعد از اجل از خاک تو گر آب برآید

زین دیده نمناک تو اهلی عجبی نیست
بعد از اجل از خاک تو گر آب برآید

وضع غم دور از تو سیل یادم خون میشود
درد هجران چون ز شمع در جگر چون میشود
مهر سپهر چشم آتشی از مهر رویت در گرفت
گریه آتش زای اشک ندیده افزون میشود
ای همه سگان که لیلی بر دل اغیار زد
تکیه بر سنگ چه اکنون از خاک مجنون
کوکب بخت گران ما خوابها سوختن
آه اهلی گر دل سوزان نگردد خون شود

میرود از بزم دگر تا بر که میرود
تازه و تر چو نخل گل تا بر که میرود

توسن خشم کرده زین دامن ناز برزده
طرف کلاه کرده کج تا به سر که میرود

بسته میان بکشتن جان عاشقان
راه که میزند دگر بگذر که میرود

در بدرم در طلب ما و دل از پس ولی
من بدر دل آمدم دل بدر که میرود

گر همه با حریف خود دست نهند در کمر
دست ضعیف چون منی در کمر که میرود

ای لب شکرین او من حکیم شکر لبان
تلخی زهر حسرتم از شکر که میرود

زخم فراق بر جگر اهلی زار اگر نخورد
اینهمه سیل خون بگو از جگر که میرود

عجب گر شعله آهی چو من از جان نمیخیزد
مرا آتش ز جان خواهد که دود از جان برخیزد

چنان سوزم چو شمع از غم که گر جانم بسر ریزی
هنوزم دود این سودا ز مغز استخوان خیزد

فروغ آتش حسنت اگر بالا چنین گیرد
ملایک را ز داغ دل فغان در آسمان خیزد

چو گرد از من برآوردی هم از پس تکان مفکن
نمیخواهم که یار از غباری در میان خیزد

میان صحبت مستان میا در رقص سرد من
که میترسم از آن بالا بلایی در میان

ز چشم عاشقان هر قطره کافتد چشمه گردد
که تا روز ابد آنجا حیات جاودان

هوای آن نهال قد بنا شد که نهادا
هوای سرو او اهلی ز خاک گلستان

نسیم گل دگر از دماغ تازه کند
مرا چو مرغ چمن درد داغ تازه کند

چو لاله دامن صحرا گرفت ابر بهار
که داغ حسرت من گشت داغ تازه کند

فراغت همه کس در دو دل روا باد
مرا ست درد دلی کش فراغ تازه

ز بس تو چراغ نو تو بهمچون چراغ سوزد دل
چه روی غیبت که سوزد چراغ تازه

دماغ اهلی بیکس ز بس بسوخت آتش غم
ببخش جرعه خود تا دماغ تازه

گل بیاد عارضت در آتش است و دیده
بنفشه چو پای و بی بو لیکن از تو یادی

از تو چون نالم که این جور ز من بود و ستم / بخت من دایم مرا کافر نهادی بنده

گرچه بند توام از گریه میسور دولی / تشنه لعل توام گر خنده دادی

خوش بهشتی نقد دارد در جهان گر کس نیافت / مجلس عیشی که ساغر خور زادی

۱۸۳

اهلی از زرد فلک این شوکر عاشقی

نیست بی مکری کرت نقش مرادی

دنیا همه هیچست و وفا هیچ ندارد / بر هیچ منه دل که بقا هیچ ندارد

ساقی می نوشین ده از دست که دوران / در جام بجز زهر بلا هیچ ندارد

خورشید مرا لطف سراسر همه هست / با من بجز از جور و جفا هیچ ندارد

بی شمع رخش نیست صفا خانهٔ دل را / گر کعبه بود هم که صفا هیچ ندارد

بحر کرمست آب حیات دهنش لیک / آن بحر کرم بخش که ما هیچ ندارد

آراسته شد از خط سبزش چمن حسن / بی سبزه چمن نشو و نما هیچ ندارد

اهلیست گدای تو از آن در به عادت

در دست گدا غیر دعا هیچ ندارد

ز بسکه روز مرا ز آمده ملال میخیزد / شبم بکشتن خود صد ملال میخیزد

نهال قدبتان جمله فتنه انگیزند / ندانم از چه زمین آن نهال میخیزد

بسوز کوکب بخت زبون مرا ای ماه / کزین ستاره مدام وبال میخیزد

رسید وصل مرا چشم زخم هجر آری / شرار فتنه ز شمع وصال میخیزد

چه گلشنیست جمالت که از عرق روی / هزار چشمه آب زلال میخیزد

تبسمی چند ز گل سرو اگر بایستی / که از قد تو صد پیش انفعال میخیزد

کسی پیام تو از مرغ جان برد بلی / گر باد صبح بسی خسته حال میخیزد

چون ناله کشم آتش از سنگ کوهم بر آید / گر آه من سوخته بوی جگر آید

از ضعف چنانم که اگر بار کشد دل / بیهوش شوم تا نفسی چند بر آید

دایم ز رخت پیش صبا دیده گشایم / باشد که دمی گردی از آن رهگذر آید

از درد تو چون ناله کنم خلق بگرید / هر ناله که از درد بود کارگر آید

جایی که کسی تیغ پی قتل محبان
اهلی اگرش ره بود آنجا به سر آید

از خاک گرم عشق بر افلاک بر آورد
چون ذره مرا مهر تو از خاک بر آورد

تا رفت گل روی تو از گلشن چشم
مژگان در چشم از خس و خاشاک بر

شبها بر خاک شهیدت نه چراغ عزت
آه این است که او از جگر چاک بر آورد

از آه من آسوده نباشند ملایک
کین آتش دل دود از افلاک بر آورد

بزدود به روی تو ز صیقل ار
هر زنگ که آیینه ادراک بر

هر خار که آلوده به پای سگت از خون
چشم از مژه اشک فشان پاک بر

شد در صدف دیده اهلی در اشکی
هر ژاله که آن روی عرقناک بر آورد

آنکه از شمع رخش هم عاشقی چون من شود
هر کجی در گیرد آتش سوز او روشن

یار می‌باید که باشد خانه گو ویرانه باش
زانکه گر گلخن بود از روی او گلشن شود

عشق و زار از ابدل یا ربی کی خواند شب ملا
دانه مهری بود گر بر در شش خرمن شود

شوخ خونخواری که هر کس دید آهی میکشد
آه از آن جانی که آن خونخواره را مسکن

گر چنت سوزد چو شمع از عشق اهلی غم مخور
عاشق آزاده هرگز کی اسیر تن شود

سراپای چشم هر دم ز موج دیده تر گردد
بغرقاب غمم زین بحر یارب خود بر گردد

جراحتها که از تیرت مرا بر سینه جا گشت
بناخن میخراشم هر دم تا تازه گردد

چنین کافتاده ام دور از تو ام امید آن دارد
که هر جا بنگرم شکل تو ام پیش نظر گردد
شنید خویش را چو لاله من خوش نشان جان
که گرد روی آید عاشقان را باج بر گردد
ترا نادیده عیب اهلی بدل گیرند هر کس
برافکن برقع از عارض که عیب او هنر گردد

چو ملی عنبر آمیزت سنج انگبون خیزد
ز غیرت بر سراپای هم رگهای خون خیزد
دلم خرم مشکر دود گر دو خیابان نبود
نخجر و سبزه زنبو وادی که خیزد از بون
نباشد خوش فغان و گریه بی جا یکی لیکن
چه دارم چون مرا انهار زخم اندرون

حذر کن ای رقیب از من که کشتم زین پر پرده تان | سگ دیوانه‌ام گر ناله‌ام بوی جنون

۱۸۵

چرا پیدا رد جوانی با وجود گریه اهلی
مپیچ ای که گرد دین نباشد گریه چون آید

مرا که گبر و مسلمان نظر پرست شناسد | خوشم که هر که بیایم آنچنانکه هست شناسد
اگرچه پیشم و رسوا ز طعن غیر خلاصم | مگوی میکده هشیار گو که مست شناسد
کجاست دست و ترنجی که منکران زلیخا | نظر اگرچه ندزدند دست دست شناسد
مخوان بکعبه ز دیرم که خاطرم نشناسد | کبوتر دل من منزل نشست شناسد
شکستن دل از آواز دل هراسی عیانست | کسی که ره برد این ناله آن شکست شناسد
خراب جرعه جام توام بخاک میفکن | که قدر دردی می زند می پرست شناسد

بغیر دار فنا همت بلند تو اهلی
اگر بعرش برآید مقام پست شناسد

سحر چو آه من می پرست میخیزد | بهر که میوزد از خواب مست میخیزد
کسی که با چو تو یاری نشست و خاست نکند | چه جای دل ز سر هر چه هست میخیزد
مگو بسوخت دل از گذر دود دودی | بلند میشود و ناله پست میخیزد
زهی خوبی تو ای بت که گر مسلمانی | نشست با تو دمی بت پرست میخیزد

مگر بتیغ تو اهلی زغم رهد ورنه
گرانه غیر تو کاری ز دست میخیزد

صبا چو جعد سر زلف یار من بگشود | گره ز کار من و روزگار من بگشود

شکفته اند چو رخسار گل ز هر سوی
مگر بخنده دهان نوبهار من بگشود
کمان حسن که ز ره کرد در جهان ابروی
گره ناوکی به قصد شکار من بگشود
فغان که گوشه چشمی بمن ز ناز نکرد
بمن که زلف پریشان او در کنار من بگشود
نظر وداع نکویان نیافت با من هیچ
اجل چو عاقبت الامر بار من بگشود
هزار بوسه توان زد بدست آن نقاش
که چهره به قلم چون نگار من بگشود
گذشت یار چو از جان گذشتم اهلی
ورنه بشب به روی مزار من بگشود

هر چند نجم مسکنی وصلت کرم خرم کند
بازم نهال زندگی پا در زمین محکم کند

شد با من مجنون صفت آهوی چشمت آشنا
این آشنا آخر مرا بیگانه از عالم کند

در کعبه کوشش دلا از راه نومیدی درآ
تا در حرم حرمتش محرم و مبیت محرم کند

مجنون زغم آورد سر از سینه خلق آفرد شود
ساقی سر خم برگشا تا درد سر ما کم کند

ای غافل از عشق بتان گر خورده‌ای خواب آسوده
حیوان صفت می‌خسپ عشقت کی آدم کند

زخم دل عشاق را خاک لحد مرهم بود
خاکش بسر هر دل که او زخم ترا مرهم کند

ترک دل و جان ای صنم اهلی غمت گر داده است
او مانده است و ترک دین گر بت توئی آنهم کند

رشک رقیب باکیم ای بیوفا کشد
خواهم اجل رقیب ترا یا مرا کشد

میرم ز درد اگر به تو گوید سخن کسی
غیرت بلاست وه که مرا این بلا کشد

پروانه که رشک زیگانه میرد
دستش بغیر چون نشد خویش را

تا کی فلک بمهر جهانی برد
وآن ناخدای ترس بتیغ جفا

باری بپرس اهلی از آن بیوفا طبیب
کآخر چو خسته را ننوازد چرا کشد

چه عیب ار خون بگریم چون مرا راندی ز کوی خود
دلم خون شد ازین درد نمی‌آرم زدی خود

چو راز خود گشایم با تو خندی که به زور آری
که با من صد گره همچون صراحی در گلوی

از آن زو اشک حسرت دمبدم در آستین ریزم
که میسوزم نیاید بدست آرزوی

که از رشک که از غیرت همیسوزم که چون کاکل
هم آغوشت نیم تا تن کمر زموی خود

ز شوق ناوک مژگان اهلی چو کرد از جای خود
زنم مرغی که بال افشان همی جهد بسوی جای خود

دیده هر که از هوس سوی تو شستم نبود
غرقه بخون دل شود گر همه چشم من بود

آه که گیرد دم گلو راه نفس ببند
در نفسی که با منش یار سر سخن بود

میدهم که بچو دی می نهلد که جان دهی
خون خورد و لب توانش لب روس بود

گر یک شب بهم کفن لاله صفت زند رقم
ز آتش داغ غم دلم سوخته در کفن بود

مردم روزگار را تا غم اگر زمرد نیست
اهلی با امید را تا غم رستن بود

چشم صاحبدل نظر چون بر رخ گل میکند
از جمال گل تماشای حال بلبل میکند

هر کرا چون کوهکن لعل لب شیرین دهد
بار کوه غم بپای او تحمل میکند

عاشقی کز زهره رویان دل بوصل او دهد
گر ملک باشد که عشق او تنزل میکند

در دل پاکان ز روی صفا آینه دار
مدعی با پاکی خود در تعقل میکند

خیز تا خاک کوی او اهلی نیارد سر فرود
آسمان بیهوده جور از وی تحمل میکند

کسی از خار خار جان مجنون کی خبر دارد
مگر هم ناقه لیلی که خاری در جگر دارد

ز نیر چشم او مردم دریغا آب چشم من
چه پروردم بخون دل نهالی کین ثمر دارد

گرفتم ذره خاکم چرا از من نمیتابی
چو ماه ذرات عالم آفتاب من نظر دارد

نیابم مرهمی از کس که زخم زبان نیشم
دلم ز نشتر و هر کس اگر نیم نیشتر دارد

خراش سینه اهلی ندارد در بلا سودی
بناخن چون کسی کوه بلا از پیش بر دارد

ناقه لیلی که ره در کوه و هامون میکند
از بن هر خار جستجوی مجنون میکند

گوش را افسانه من خلق را دفع ملال
وین حکایتها که من دارم جگر خون میکند

زنده ام من از غم دل بس ولی گویی عجبست
یارب آن مدل زندگانی در جهان چون

خار خارم بیدلی از رشک او دور ز تو
با تو بودن جان من در دل افزون

حال کش با تو اهلی اندازد فایده
حالیا در دی ز دل یکباره بیرون

تا گره خواهست سرم پاره و جان خواهد بود
هر چه او زبر پا خواهست جهان خواهد بود

جان من شمع و چون شیوه هجران پرست
چشم من با رقیبان نگران خواهد بود

سر روی سرو من از دیده و جای کو دست
همچو آب از پی آن سرو روان خواهد

چون نشانه کنم جان سپر تیر بلا
چون هلاک من از آن دست و کمان خواهد

زخم تیرت طلب آید ز رگ من خاک شوم
استخوانهای سفیدت کرد نشان خواهد

گر بداغ تو زدم تا ابد از خاک سرم
لاله وار آتش دل شعله زنان خواهد

گرچه خارم کلم از خاک در چون تربت | سر من خاک کف پای سگان خواهد بود

قصه کوته کن و بر دوست فشان جان اهلی
چند گویی که چنین است و چنان خواهد بود

بذات حق که مرا تا وجود خواهد بود | سرم به پای بتان در سجود خواهد بود
وگر ز مهر چشمان کشی مرا ماری | همان محبت دیرین که بود خواهد بود
تو خود نگاه [illegible] عاشقان تا کی | ز دست سیلی عشقت کبود خواهد بود
زبان دین و دلم تیغ غم که در ره دوست | که هر زبان که شود عین سود خواهد بود
چرا ز دود دل من تنگ می آیی | چو آتشم زدی البته دود خواهد بود

مباش دور ز اهلی که مرگ نزدیک است
وگر چه دیر بود در زود خواهد بود

چار دیوار جهان گر غصه لیلا خون کند | غم کشید از خون ما کس تکیه بر دیوی چون
سر فرو بر در می و رندی که در بزم جهان | در زمین خواهی فرو رفتن گرت قارون
ناله کم کن ای دل از درد سر و کرمانی چو | ناله ما ای که در دی از دلش بیرون کند
آتش ار گر بود در جان محزون همچو شمع | فرع شو اندکه منزل بر سر مجنون
ترک خوبان کی کند عاشق بطعن و سرزنش | بلکه کشکوی مردم شو قرا افزون

اهلی اکسیر سعادت نیست غیر از صابری
کیمیای صابری در دولتش را قارون

لیلی بود ش این یک شیرین خسرو نشد | خواه از عرب خواه از عجم مثل تو کس پیدا نشد

نا گفته مردم بود الف بکمر و از آن پری
دیوانه از بازار چو دیدی مصلحت نهان نشد
هرگز نکردی سرو من در مجلس آهنگ رقص
کز شوق آن بالا و قد صد شهر آزار جان شد
هیچ زبان دانم نیست نافت شیخ از خردم
زبان کر من شنیدم هرگز کسی اسوا نشد
اهلی صاحب دل و گر عیان این سید اکشد
کز آرزوی آن بی دل زنت گوش شنید نشد

از سایه خود میرید دل کز رفت آن رزده شد
سگ و اند از پی سایه راه که یکسان خورده
سرکوه بشکست صاحب نظر باید لعل
کز آن سر و من سنگ از خون دیده و دو افزوده